



انتقام شیرین

سپیده ثنا کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه_طنز_اجتماعی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Ayda_R

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 306

www.98ia3.ir

1401/4/26

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:
AYDA.R

T.M:
Www_98ia_com

L.G:
Book_98ia
98ia.ir



خلاصه: زندگی عجیب است، گاه تو را با خود به اوج آسمان ها می برد و گاه تو را تا اعماق چاه می کشاند؛ اما بازی سرنوشت چطور؟! سرنوشت برای من سرآغازی رقم زد که در سن 17 سالگی زندگی را از نوع شروع کنم، گاه همه چیز فراتر از وسعت ذهن است، گاه این دنیا بی کران تر از چشم هاست و تو را جایی غافلگیر می کند که میان یک عشق سه نفره جای گرفته باشی و یکی عشق مجنون داشته باشد و دیگری عشق فرهاد و تصمیم گیری را به تو می دهد که لیلی شوی یا شیرین؟
اما دنیایی که من امید به زیستن دوباره در آن داشتم انتقام شیرینی برای من رقم زد...

مقدمه: سرزده باش! مثل برفی در اول آذر.
ذوق مرگم کن با آمدنت... همان گونه که برف زمستان سرزده می آید تو هم سرزده به قلب من آمدی و وقتی به خود آدم تو مرا از مسیر انتقام تا عشق کشانده بودی...

نگاه گذرایی به مهتاب انداختم و با ناامیدی گفتم:

- میشه قبل از رسیدن به سن قانونی از پرورشگاه برم بیرون؟

- نه، مگر اینکه...

با ذوق به لبه تخت می چرخم و پایین منتظر روی صورت مهتاب خیره می شم.

- مگر اینکه چی مهتاب؟

- خب مگر اینکه یک پدر و مادر مسؤلیت تو رو قبول کنن و به فرزندی از اینجا ببرنت.

با لب لوجه آویزون برمی‌گردم سرجام. سرم رو روی بالشت می‌زارم و آهی می‌کشم. آروم زمزمه می‌کنم: "آخه کی میاد مسؤلیت یک دختر بالغ هفده‌ساله رو به عهده می‌گیره؟"

- از کجا می‌دونی؟ خدا بزرگه شاید شد. الانم بخواب من هم خیلی خسته‌ام.

سرم رو بیشتر توی بالشت فرو می‌کنم و آروم می‌گم:

- شب بخیر مهتاب!

چشم‌هام رو می‌بندم با امید این‌که من هم بتونم روزی از این زندون خلاصی پیدا کنم. صبح با سروصدای مهتاب که مدام داشت اسمم رو صدا می‌زد از خواب بیدار شدم.

- الو هی... می‌کشم تا! ماهی پاشو دیگه...

با صدای خواب آلودی از زیر پتو گفتم:

- تورو خدا ولم کن بزار بخوابم.

مهتاب پتو رو از روم کشید با صدای بلند گفت:

- بلند میشی یا آب یخ بریزم روت؟

مثل قبل با صدای خواب آلودی نالیدم:

- مهتاب جون ننت بزار بخوابم.

مهتاب با غیظ دست به کمرش زد.

- عشقی از کجا اومدی؟ خواب چی میدی که بردتت تو هیروت،
ناسلامتی تو پرورشگاهیم بعد تو منو به جون نم قسم میدی که تا
بحال توی عمرم هم ندیدمش؟

عصبی شدم و با کمی داد گفتم:

- اوف... ببینم گذاشتی یکم بخوابم.

- خوبه- خوبه، پاشو زود.

از جام بلند شدم که فاطمه گفت:

- چه عجب خانم از خوابیدن تا لنگه ظهر دل کندن.

اخمی کردم و رو بهش غریدم:

- تو یکی شروع نکن فاطمی که میام دهننت رو آسفالت می‌کنما!

فاطمه گفت:

- اوه- اوه! برویچ بریم که این امروز اعصابش خر تو خره و بلافاصله بعد از حرفش از اتاق بیرون رفت.

خندم گرفت، به سمت مهتاب چرخیدم اخمی مصنوعی کردم. گفتم:

- تو می‌میری منو با لطافت و نرمی بیدار کنی؟ ها؟!!

مهتاب ابروهای پرپشتش رو در هم کشید گفت:

- والا اگه به نرمی لطافت باشه که خانم تا لنگه شبم می‌خوابی.

از روی تخت پایین پریدم گفتم:

- بسه نخواستم.

- خب من برم.

متعجب گفتم:

- کجا؟

یکی زد تو پیشونیش گفت:

- سر قبرم، میای؟

نیش خندی زدم گفتم:

- پس به سلامتی مُردی.

مهتاب دیگه مثل اینکه دُر برداشت که دمپایی قرمز پارش رو از پاش در آورد؛ اومد سمتم و گفت:

- امروز اگه حالت رو جا نیارم مهتاب نیستم!

منم همین‌طور که عقب-عقب می‌رفتم گفتم:

- اولاً... خب اگه مهتاب نیستی پس چی هستی؟ آها خوبه صدات کنم

گاگول؟! یا پخمه یا هم اها؟! خنگول چطور؟ از نظر من یکی که عالیہ! چون خنگ خودمی.

زبونم رو بر اش در آوردم. مثل اینکہ بیچاره رو خیلی عصبانی کردم کہ دمپایی رو انداخت و رفت تو دستشویی داخل اتاق و چاه بازکن دستشویی رو آورد گفت:

- حالیت می‌کنم ماهی خانم...

مهتاب آروم- آروم اومد سمتم در حالی کہ چاه‌بازکن هم تو دستش بود. ای چندش، مطمئنم الآن می‌خواد اون رو کنه تو حلقم؛ ولی من هم برگ چقدر نیستم بهم میگن ماهی!

یک هوا بدو- بدو اومد سمتم! من هم از ترس اینکہ اون رو بزاره تو حلقم روی تخت‌ها پرش می‌زدم از اون یکی تا اون یکی، مثل منگل‌ها دور هم می‌چرخیدیم کہ مهتاب گفت:

- اگه فکر کردی من خسته می‌شم دست از سرت برمی‌دارم نخیر، اشتباه می‌کنی چون امروز دیگه عقب‌نشینی نمی‌کنم ماهی قرمزی!

همین‌طور کہ پرش می‌کردم زبونم رو بر اش در آوردم کہ به سرعت اومد سمتم، منم از ترس جیغی زدم و از اتاق زدم بیرون؛ خاک دو عالم، روسریم سرم نیست! اگه خانم نظامی ببینتم توی این وضعیت باید برم تا ۱۰ روز توالِت بسابم.

توی سالن می‌دویدم. دیگه کم- کم خسته شدم و مهتاب یکم دیگه بهم

می‌رسید، پس به پاهام سرعت دادم تا رفتم توی حیاط پرورشگاه که مهتاب گفت:

- ماهی می‌کشمت، به نفعت که بایستی.

همین‌طور که بدو می‌کردم گفتم:

- عمراً مهتاب خانم...

که یک‌دفعه خوردم به یک چیز سفت، سرم پایین بود که چشم به کفش‌های ورنی که جلوم بود افتاد، آب دهنم رو قورت دادم. سرم رو بالا آوردم تا که چشم افتاد بهش! یک مرد جوون خوشتیپ بود که با چشم‌های خاکستریش زل زده بود بهم.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- مگه چشم‌هات نمی‌بینه؟ گاو هم الان جلوم بود می‌دید دارم میام می‌رفت کنار.

کمی اخم کرد که خیلی چهرش جذاب شد و بعد توی چشم‌هام زوم شد و گفت:

- ببین دختر جون، برو گرگ‌به‌هوا تو بازی کن هنوز برای دهن به دهن گذاشتن با من خیلی برات زوده!

بعد چشمکی بهم زد و از کنارم رد شد. چنان از حرفش بهم برخورد

که حد نداشت. به سمتش چرخیدم و همین‌طور که داشت می‌رفت با داد گفتم:

- ببین شازده، از مادر زایید نشدم که توئه سوسولِ بدِ قواره بخوای برام شاخ و شونه تیز کنی، اگه جرعت داری دوباره اون حرفی که بهم زدی تکرار کن بعد ببین ماهی چیکار می‌تونه کنه.

یک دفعه ایستاد، همین‌طور پشتش بهم بود که دوباره راه افتاد سمت ورودی پرورشگاه. هه حتی زحمت نداد به خودش که جوابم رو بده وگرنه همین‌جا می‌شستمش می‌زاشتمش کنار!

تازه متوجه وضعیتم جلوش شدم، وای ماهی خنگولِ اخه این چه طرز گشتن تو پرورشگاه! لباس خوابم تا قوزک پام، موهام هم که باز و ژولید! الان اگه یکی منو ببینه با این وضعیت مطمئناً باید تا یک سال برم توالت بسابم.

چرخیدم برم تو پرورشگاه که چشمم به مهتاب افتاد که با دهن باز و همین‌طور که چاه‌بازکن به دستش بود بهم نگاه می‌کرد. از حالتش خندم گرفت، رفتم جلو دستم جلوی چشم‌هاش تکون دادم که به خودش اومد. با نیش خند گفتم:

- چته نکن عاشق این سوسوله شدی؟

با آرنجش زد تو پهلوام گفتم:

- ببند، خجالت نمی‌کشی با جوون مردم کل-کل می‌کنی؟ ماهی اونم با این وضعیت!

بعد از سر تا پام نگاهی کرد و سری به نشونه تأسف تکون داد.

خودم دست به سینه کردم گفتم:

- حقش بود تا اون باشه با من این طوری حرف بزنه. بعدشم مگه تیپم چشه؟ الآن تو خارج همین طوری مُده!

مهتاب پقی زد زیر خنده، بعد از چند دقیقه گفت:

- وای خدا تو رو مرگ نده ماهی! آخه این حرفا رو از کجات میاری؟

از شوخی دهنم باز کردم گفتم:

- از اینجا!

بعد زدم زیر خنده که چاه باز کن رو زد همون جا، ای وای! پسر سوسوله هم همون لحظه از در پرورشگاه اومد و بیرون مثل جن زده‌ها به ما خیره شد.

بیچاره الآن با خودش می‌گه اینا دیگه چه دیوونه‌هایی هستن. به هر حال زود خودش رو جمع و جور کرد و اومد از کنارمون رد شد و همین طور که می‌رفت گفت:

- گمون کنم بجای پرورشگاه اشتباهی اومدم دیوونه‌خونه!

بعدم رفت. وای دلم می‌خواست همین چاه‌بازکن رو کنم تو حلقش. با خشم به سمت مهتاب چرخیدم که داشت می‌خندید. سعی کردم بهش بفهمونم که چاه‌بازکن رو ازم جدا کنه.

- اوم اومه، اوم- اوم- اوم اموه...

مهتاب دوباره خندید و گفت:

- چی میگی؟! -

بعد چاه‌بازکن رو محکم کشید که یک مرتبه ازم جدا شد؛ ولی یک بلای آسمونی دیگه اومد، خانم نظامی از در پرورشگاه اومد داخل با اون ماشین مدل بالاش جلوی ما زد رو ترمز. عینک ته استکانیش رو روی بینیش جابه‌جا کرد، از ماشینش پیاده شد و با فریاد گفت:

- ماهی!

با خودم گفتم ماهی غزل خداحافظی بخون که تا دو سال دیگه باید توالت بسابی!

توی اتاق مدیر بودیم. هم من هم مهتاب سرمون رو پایین انداخته بودیم. خدا بخیر کنه! یک‌دفعه نظامی اومد داخل اتاق و رفت پشت میز با غرور نشست. بعد از چند دقیقه داد زد:

- با اون وضعیت توی محیط باز پرورشگاه چیکار می‌کردین؟

هان رو انقدر بلند داد زد که یک آن شونه‌هام لرزید؛ ولی خب من ماهیم مگه میشه یکی سوال کنه ازم جواب ندم؟!!

سرم رو بالا گرفتم اما تا چشمم به چشم‌های عصبی قرمز خانم نظامی افتاد، انگار زبونم لال شد. انقدر ترسناک شده بود که جرعت نداشتم زبون باز کنم، با لکنت گفتم:

- خانم نظامی باور کنید همش تقصیر مهتاب بود. اگه چاه باز کن توالت رو نمی‌خواست بکنه تو حلقم که من اینطوری با این وضعیت نمی‌رفتم توی حیاط پرورشگاه!

بعد چشم‌هام رو مظلوم کردم. چند دقیقه فکر کرد بعد به سمت مهتاب چرخید، منم به سمتش چرخیدم مجبور بودم تقصیر رو گردنش بندازم. وقتی چشم‌هام بهش افتاد، یک لحظه فکر کردم مُرد! رنگ به رخ نداشتم، معلومه که ترسیده و گرنه زبون باز می‌کرد از خودش در مقابل این دیو دفاع می‌کرد.

- چند بار دیگه باید هشدار بدم تا تمومش کنید این بچه بازی‌ها رو؟ هیچ می‌دونید چیکار می‌کنین؟ اگه یکی توی اون وضعیت می‌دیدت مطمئن باش ماهی که می‌فرستادمت دست بسیج، بری از دستت هم خلاص می‌شدم.

زبونم رو گاز گرفتم، خاک بر سرم اون پسر که منو دید اگه خانم نظامی بفهمه بیچاره می‌شم.

خانم نظامی گفت:

- فهمیدی؟ دیگه تکرار نمی‌کنم ماهی اگر یکبار دیگه این شیطونی‌ها تو تکرار کنی دیگه نه من نه تو ها!

سرم رو تند- تند تکون دادم گفتم:

- خانم نظامی قسم می‌خورم دیگه تکرار نشه، قول ماهی میدم بهتون. فقط خانم نظامی جونم فدات بشم مجازاتی که بهم نمیدی دیگه نه؟!

نیش‌خند خبیثانه‌ای زد و گفت:

- نه ماهی خانم، با تو یکی که کار دارم هنوز...

با لب و لوجه آویزون رفتم داخل اتاق که نگاه همه به سمتم چرخید، بی‌توجه بهشون رفتم روی تختم دراز کشیدم که فاطمی گفت:

- او- او- اوه چیشده که ماهی قرمزی ساکت شده؟!

حتی دل و دماغ جواب دادن به فاطمه هم نداشتم. مهتاب اومد تو اتاق و فوراً به سمتم اومد. یکی محکم زد پشتم و با غیظ گفت:

- که همش تقصیر من بود آره؟! از حاضر جوابی‌های خودت نمیگی بعد همه چیز رو می‌ندازی گردن من بدبخت، می‌دونی اگه بگم

اون...

فوراً دستم رو جلوی دهنش گذاشتم که ادامه نده، وگرنه هم آبروم می‌رفت هم یک مجازات بدتر در انتظارم بود.

آروم گفتم:

- تورو خدا مهتاب زبون به دهن بگیر، آره می‌دونم نباید گردن تو می‌نداختم اما الان هم چیزی نشد که، نه نظامی کاریت کرد نه هم چیزی بهت گفت.

مهتاب با داد گفت:

- بله چون نظامی بدبخت هم می‌دونه تو چه بشری هستی!

بعد با پوزخند ادامه داد:

- ولی عجب مجازاتی برات در نظر گرفت.

پوفی کشیدم. بی‌اهمیت به مهتاب روی تخت دراز کشیدم که مریم اومد لبه تخت ایستاد و با چشم‌های مهربونش زل زد بهم و گفت:

- چیشده ماهی جان چرا سگرمه‌هات تو همه؟!

آروم گفتم:

- هیچی مریم، بدبخت شدم همین!

- وا دختر خدانکنه، چرا مگه چیشده؟!!

روی تخت قلتی زدم، باورم نمیشه که از فردا باید توی آشپزخونه پرورشگاه ظرف بشورم اونم کی، من ماهی برم ظرف بشورم تا ۲ ماه! وای خدا بخیر کنه....

تا نصفه تو ظرف شویی بودم و کل لباس هام خیس آب شده بود که به طور مثال داشتم ظرف می شستم. فاطمه اومد سمتم با یک عالمه ظرف که دستش بود، همشون رو ریخت توی سینک و گفت:

- ای بابا، دختر چیکار می کنی از ساعت ۹ اینجایی هنوز تموم نکردی که! الان یکی اینجا باشه می گه داره کوه می کنه تا ظرف شستن.

با حرص ظرفی که توی دستم بود رو پرت کردم داخل سینک و گفتم:

- اگه تو هم هر دقیقه برات بیستا ظرف می آوردن حالت می شد.

فاطمی نیشخندی زد و گفت:

- خداروشکر که یکروز از دست شیطونی های تو خلاصیم، واقعا

خانم نظامی چه مجازاتی برات گذاشت دستش درد نکنه.

با حرص به طرف فاطمی چرخیدم و گفتم:

- فاطمی!

- خب بابا حالا توام، رفتم.

محبوبه خانم اومد داخل آشپزخونه و تا دید هنوز دارم ظرف می‌شورم گفت:

- ای بابا دختر تو که هنوز مشغولی! نج-نج لباسات هم رو که به گند کشیدی! چیکار می‌کنی ظرف می‌شوری یا چاه باز می‌کنی!؟

ای بابا عجب گیری کردم، هر کی میاد یک تیکه می‌ندازه میره. الان ظرفشور بودم، حالا کوه‌کن چاه‌باز کن هم شدم، پوف. توالت می‌ساییدم بخدا بهتر از این بود. محبوبه خانم چندتا نصیحت دیگه هم کرد، بعد هم رفت بیرون. دوباره مشغول ظرف‌ها شدم که مهتاب اومد تو و همین طور که نیشخندی به لب داشت گفت:

- ای بابا ماهی چیکار می‌کنی از صبح اینجایی هنوز مشغول ظرف شستنی، یکی ندونه فکر می‌کنه که داری قبر می‌کنی!

به- به! گور کن نبودم که اونم شدم. آخه اینجا چیکار من بدبخت دارن، یک امروز کاری به کارشون نداشتم حالا هی چپ میرن،

راست میرن به من گیر میدن.

بالاخره ظرفا تموم شد. انقدر خسته شده بودم که حد نداشت، ولی وقتی یاد نازنین افتادم خستگی از تنم پرید! آخ که دلم برا دیدنش لک زده، قبل رفتنش می‌خوام حسابی بغلش کنم. دوباره غم به دلم نشست، اخه چرا باید دنیا من رو از تنها دوستم که مثل خواهرمه جدا کنه؟! از روزی که به پرورشگاه پا گذاشتم، نازنین تنها کسی بود که من رو همیشه مثل خواهر می‌دونست و همیشه خودش هوام رو داشته؛ اما الان قراره که یک خانواده مسئولیتش رو قبول کنن و از پرورشگاه ببرنش.

توی اتاق رفتم، فاطمی مشغول حرف زدن با گیتا بود. مهتاب هم زیر پتو رفته بود و خوابیده بود. رفتم روی تختم دراز کشیدم، ساعت ۲ بعدازظهر بود.

فاطمی: اوه- اوه! بالاخره ظرفا تموم شد.

گیتا: حتما تموم شده دیگه که گذاشتن شیطون خانم مرخص بشه.

بعد با هم خندیدن. به سمتشون چرخیدم و گفتم:

- می‌بندین یا پاشم!؟

گیتا دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

- نه توروخدا، الان ذوق زده بودیم که بالاخره سر عقل اومدی و

دیگه کاری باهامون نداری، این خوشحالی رو خراب نکن.

وای دلم می‌خواد تک تکشون رو خفه کنم!
حرصم رو در آوردن، اصلا اینا دیگه لیاقت ندارن ماهی مثل من داشته باشن!
یک دفعه گلنار مثل دیوونه‌ها با جیغ اومد داخل اتاق، همه به سمتش چرخیدیم که گفت:

- یک زن و مرد باکلاس و پولدار اومدن، خودم شنیدم که به خانم نظامی داشتن می‌گفتن که می‌خوان از اینجا دختری رو به فرزندش قبول کنن.

همه با ذوق داد زدیم: چی؟!!

با خوشحالی از روی تخت پایین پریدم و رفتم سمت گلنار گفتم:
- گلنار مطمئنی؟!!

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره خودم شنیدم.

فاطمه گفت:

- وای یعنی کدومون رو انتخاب می‌کنن.

گیتا: هنوز که چیزی نشده، بزار ببینم اصلا می‌خوان واقعا یا نه شاید پشیمون بشن.

گلنار: نه خیلی جدی بودن، خودم شنیدم گفتن که یک دختر بالغ کم سن می‌خوایم.

گیتا: پوف، یعنی تا چند سال می‌خوان؟!!

گلنار: نمی‌دونم!!

فاطمی: مهم نیست؛ بزارید اول مارو ببینن، بعد فکر سن و نوع و سال باشید.

با ذوق گفتم: من سنم از همه شما کمتره، مطمئنم من رو انتخاب می‌کنن.

همه به سمت من چرخیدن، انگار توی نگاهشون این بود که تو یکی ببند که اگه انتخاب بشی همین‌جا دارت می‌زنیم.

وا خب منم آدمم، درسته شیطونم ولی خب یک دختر خوشگلم!

فاطمی: والا اگه تو رو انتخاب کنن، دیگه از همین‌جا براشون دعا می‌کنم....

زبونم رو بر اش در آوردم و گفتم: زیادی مزه می‌ریزی، کاری نکن که...

یک‌دفعه صدای خانم نظامی رو شنیدیم و حرفم نصفه موند. همه‌گی سریع کنار تخت‌هامون به خط شدیم که خانم نظامی اومد و داخل نگاهی به همه کرد، بعد با افتخار گفت:

دختر! همین‌طور که گلنار فضول به همه‌تون خبرچینی کرد، یک زن و شوهر اومدن به پرورشگاه و می‌خوان یک دختر ببرن و من می‌خوام تا ساعت پنج همه تمیز و مرتب توی سالن اصلی بیاین تا با اون زن و شوهر آشنا بشید.

با ذوق به حرف‌های خانم نظامی گوش می‌دادم، وای چقدر خوشحال بودم یعنی میشه من انتخاب بشم... بعد از اینکه خانم نظامی رفت، همه به هول و ولا افتادن که چی بپوشن برای ساعت پنج که به چشم بیان.

منم از بین لباس‌هام که سه تا بیشتر نبود، با اینی که تنم بود می‌شد چهارتا، یکی از بینشون انتخاب کردم تا تنم کنم. یک پیراهن سفید بلند تا زانوم و یک شلوار مشکی پوشیدم؛ این شلوار رو نازنین برام خریده بود. البته این شلوار رو خیلی-خیلی وقت پیش برام گرفته بود ولی اصلاً استفاده نکرده بودمش. موهام رو هم بافتم و انداختم روی شونم، یک روسری مشکی هم سرم کردم که مال مهتاب بود و ازش خوشش نمیومد دادش به من.

خلاصه تا ساعت ۵ همه مشغول بودن...

نازنین اومد داخل اتاق، چشم‌هام برق زد! از روی تخت پایین پریدم و رفتم محکم بغلش کردم که گفت:

- وای دختر خفم کردی!

- دلم برات یک ذره شده بود، آخه چرا انقدر دیر- دیر میای پیشم؟ تو که امروز قراره برای همیشه بری.

دستم رو گرفت؛ روی تخت نشست و همین‌طور که روی دستم رو نوازش می‌کرد گفت:

- قربونت برم خواهر ناز و شیطانم، ببخشید آخه بعضی وقتا اجازه ندارم دیگه...

- آخه...

- آخه اگر نداره، بازم میام بهت سر می‌زنم اگه امروز میرم مطمئن باش که فراموشت نمی‌کنم و هر چند وقت یک بار میام بهت سر می‌زنم، باشه ماهی قرمزی؟!!

دوباره محکم بغلش کردم و گفتم: باشه! راستی مادر و پدر جدیدت باهات چطوری رفتار می‌کنن؟!!

انگار یک لحظه از حرفم غم تو نگاهش نشست، اما فوری تک خنده‌ای کرد و گفت:

- وای ماهی نمی‌دونی چقدر مهربون هستن، خیلی دوستشون دارم.

لبخندی تلخی می‌زنم و میگم:

- ولی وقتی امروز بری دلم برات خیلی تنگ می‌شه، می‌ترسم دنیای بیرون تو رو عوض کنه!

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

- نگران نباش، هیچ چیزی نمی‌تونه من رو عوض کنه! خیلی دوست دارم زندگی بیرون از اینجا رو تجربه کنم.

دستش رو محکم فشردم و گفتم:

- امیدوارم باز هم بتونم ببینمت!

- منم همین طور...

فاطمه گفت: اوه، باز شما دوتا بهم رسیدین.

نازنین خنده‌ای کرد و گفت:

- فاطمه نبینم اشک ماهی رو در بیاری با این زخم زبون‌هات.

فاطی با غیظ گفت:

- هه! من اشک اون شیطان در بیارم نازنین؟ من اشکش رو در بیارم اون من رو زنده- زنده خاکم می‌کنه!

نازنین متعجب به سمت چرخید که گونه‌هام سرخ شد، وای بیچاره از وقتی که منتقل شد به بخش دوم پرورشگاه دیگه منو ندید بخاطر همین نمی‌دونه توی این چند وقته چه کارهایی که نکردم...

بعد از راهی کردن نازنین، همراه بقیه دخترا رفتیم داخل سالن اصلی و به خط شدیم. همه مرتب و تمیز بودیم، فاطی چقدر به خودش رسیده بود. خانم نظامی وارد سالن شد و وقتی مارو دید لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- بفرمایید آقا و خانم سهرابی!

هر دو داخل شدن، انقدر لباس‌های تنشون شیک بود که مطمئن شدم از اون خر پولاستن. زن چهره‌ای جدی داشت و مرد هم از زن بدتر، یک لحظه از آرزوی اینکه انتخابم کنن پشیمون شدم...

خانم نظامی گفت:

- بفرمایید این هم از دخترای ما.

زن نگاهی سر تا سری به همه‌مون کرد، بعد گفت:

- خانم نظامی من گفتم یک دختر بالغ کم سن و نو سال می‌خوام، ماشاءالله همه اینا خانم شدن.

خانم نظامی گفت:

- بله متوجه منظورتون شدم، اما همه دخترهای ما سنشون تقریبا به ۱۸ سال رسیده...

زن نگاهی عمیقی به همه ما کرد.

یک دفعه نگاهش روی من ثابت موند. وای چرا اینطوری بهم زل زده. همون موقع بود که گفتم خدایا به دامت می‌افتم من رو انتخاب نکنن، قول می‌دم نمازهای غذا شدم رو بخونم، قول می‌دم دیگه توی غذای محبوبه خانم داروی خواب‌آور نریزم که بعد وقتی تنبیه می‌شد من بهش می‌خندیدم، خدایا قول می‌دم دیگه شب توی دماغ فاطمی موقعی که خوابه نمک نریزم که بعد تا یک ماه عطسه کنه، خدایا قول می‌دم که دیگه غذای مهتاب با فلفل قرمز تند نکنم که بعد تا سه روز نتونه حرف بزنه، خدایا قول میدم دیگه نصفه شب نرم داخل حموم بزرگ پرورشگاه و شیر آب رو باز نکنم تا چند میلیون به خانم نظامی خسارت نزنم دیگه خدایا لطفا! همین‌طور مشغول شمردن کارهای شیطانی که کردم بودم که یک مرتبه صدای اون زن اومد:

- متاسفم خانم نظامی، ولی هیچ کدوم از دختراتون نظرم رو جلب نکرد و سنشون بیشتر از انتظارمه...

- متاسفم...

خانم سهرابی گفت:

- خب دیگه اگه اجازه بدید مرخص بشیم.

- بله حتما، بزارید من راهنمایی تون کنم.

و از سالن بیرون رفتن. نفسم رو به بیرون دادم و بلند گفتم:

- خدا به رومون رحم کرد.

فاطمی:

- بدبخت شدیم، همین یک شانسم از دستمون پرید! بعد تو می گی خدا بهمون رحم کرد؟

گیتا با دهن کجی گفت:

- ایش ولش کن فاطمی، خله بیاین بریم.

همه رفتن من موندم و مهتاب.

- الو همه رفتن، بریم؟

مهتاب تازه حواسش اومد سر جاشو گفت:

- ها آره بریم.

رفتیم سمت اتاق...

داخل اتاق شدیم که گلنار گفت:

- آخه چرا انقدر بدشانسیم؟!

- حالا زیاد خودتون رو نخورین، ولش...

فاطمی:

- تو مگه نمی‌گفتی من رو انتخاب کنن، من رو انتخاب کنن؟! چی شد پس که انقدر ریلکسی؟!!

همین‌طور که روتختیم رو مرتب می‌کردم گفتم:

- خب ازشون خوشم نیومد، همون بهتر هم که من رو نخواستن.

فاطمی پقی زد زیر خنده و گفت:

- وای فکر کنید اگه این شیطان خبیث رو می‌بردن، مطمئناً خونه و زندگیشون رو به آتیش می‌کشید.

با بی‌مزه‌گی گفتم:

- هه، چقدر خندیدم!

فاطمی باز خندید و گفت:

- خب راست میگم دیگه، تو یک پرورشگاه رو گذاشتی رو سرت دیگه از اینجا آزاد بشی که کلی خسارت به مملکت می‌زنی، دیگه چه برسه به اون مرد و زن بیچاره!

با حرص گفتم:

- فاطمی پاشم؟!!

فاطمی با مظلومیت گفت:

- نه توروخدا بهم رحم كن شيطان خبيث، من رو نخور من هنوز جوونم آرزو دارم!

بعد زد زیر خنده که همه همراهش شروع به خندیدن کردن. دیگه صبرم لبریز شد، باشه فاطی خانم من و شیطان خبیث فرض می‌کنی ها؟! امشب نشونت میدم شیطان خبیث چیکار می‌تونه کنه...

با اینکه به خدا قول دادم کارهای بدم رو تکرار نکنم ولی مجبورم کردی، حالا می‌فهمونم بهت که شیطان خبیث کیه فاطمه خانم! شب بعد از صرف شام توی سالن آشپزخونه و شستن اون همه ظرف بالاخره رفتم بخوابم. ساعت ۱۲ اونیم شب بود، ظرف شستن چقدر وقتم رو گرفت. رفتم توی اتاق، همه روی تخت‌ها دراز کشیده بودن و برق‌ها خاموش بود و همه خواب بودن. بی‌حوصله رفتم روی تختم تا بخوابم که یاد این افتادم که قرار بود امشب حال فاطی رو جا بیارم. انگار که آدرنالین خونم رفت بالا، پس از روی تخت اومدم پایین و مشغول فکر کردن شدم که چیکار کنم. تا نقطه ضعف فاطی یادم افتاد و یک نقشه شیطانی کشیدم، دست‌هام رو به هم مالیدم و گفتم:

- وقتشه که حالیت کنم ماهی کیه فاطی خانم! قیافم رو در هم کردم و رفتم کنار تخت فاطی و آروم با دستم تکونش دادم تا بیدار بشه و شروع کردم به صدا زدنش.

- فاطی؟! - فاطی؟! - فاطی؟! - فاطی؟!

فاطی همین‌طور که چشم‌هاش بسته بود با صدای خواب‌آلودی گفت:

- اوف! بزار بخوابم ماهی حال و حوصله ندارم.

بعد روش رو اون سمت دیگش کرد و خوابید. ای بابا چیکار کنم، دوباره صداش زدم جواب نداد، دوباره بازم جوابم رو نداد! یک‌مرتبه یکم با داد گفتم: فاطی!

روی تخت نشست و بهم خیره شد و گفت:

- ها؟ ببینم می‌زاری بخوابم، چیه بگو؟
قیافم رو مظلوم کردم و گفتم:

- فاطی می‌ترسم...

چشم‌هاش شد اندازه توپ تنیس از تعجب و گفت:

- می‌ترسی؟! تو و ترس؟! محاله!

به شونش مشت آرومی زدم گفتم:

- بخدا می‌ترسم.

پتو رو برداشت خواست دوباره بخوابه و همون طور که خمیازه می کشید گفت:

- برو- برو ماهی، من خوابم میاد حوصله این شوخی های بی مزه رو هم ندارم.

من هم گفتم:

- آخه یکی رو دیدم توی تاریکی بیرون داخل سالن اصلی بود، فکر کنم دزدی چیزیه!

بعد از چند دقیقه روی تخت نشست و بهم زل زد و گفت:

- راست می گی؟ باز نمی خوای که من رو...

دستم رو جلو دهنش گذاشتم و آرام گفتم: - نه راست می گم، توی سالن اصلی بود.

فاطمی نگاهی بهم کرد و گفت:

- باشه بریم ببینیم چی بود!

ایول نقشه شیطانیم گرفت!

فاطمی از روی تخت اومد پایین، کمی اخم کرد و گفت:

- وای به حالت اگه دروغ گفته باشی ماهی!

نیشخندی زدم گفتم:

- آخه چرا باید دروغ بگم!؟

فاطمی: خيله‌خب، بریم ببینیم چی بود.

همراه فاطمی از اتاق بزرگ خارج شدیم. همه‌جا کاملاً تاریک بود و این باعث شده بود فاطمی حسابی بترسه. همین‌طور به سمت سالن اصلی پرورشگاه می رفتیم که فاطمی با استرس گفت:

- می‌گم ماهی بیا برگردیم چراغ‌قوه رو بیارم اینجا خیلی تاریکه.

نیشخندی زدم و گفتم:

- چه نیاز به چراغ‌قوه!

رفتیم داخل سالن اصلی، انقدر تاریک بود که حتی دیدن فاطمی هم برام مشکل بود.

فاطمی با صدایی که ترس توش کاملاً موج می‌زد گفت:

- اینجا چقدر تاریکه، می‌گم ماهی بیا برگردیم فردا به خانم نظامی
میگیم خودش بررسی کنه.

با پوزخندی می‌گم:

- ببین فاطمی یا نمی‌خواستی بیای الانم که اومدی باید تا تهش باشی
مگر اینکه ترسیده باشی...

فاطمی:

- نخیر من از هیچی نمی‌ترسم، ولی اینجا خیلی تاریکه!

- باشه ببین تو اینجا و استا من میرم اون چراغ‌قوه‌ای که پشت در
اصلی هست رو بیارم، باشه؟

فاطمی با ترس گفت: منم میام.

خنده‌ای می‌کنم که فاطمی نمی‌بینه، بعد می‌گم:

- نه همیشه، خودم میرم زود میام تو که نمی‌ترسی??

فاطی با کمی لُکنت گفت:

- ن..نه برو زود بیا فقط.

- باشه، پس همین جا منتظر باش فوری میرم میام.

فاطی تند- تند سرش رو تکون داد که یعنی باشه.

منم سریع از سالن رفتم بیرون. خنده شیطانی کردم و چراغ‌قوه‌ای که زیر لباسم قایم کرده بودم در آوردم، روی زمین خم شدم و چراغ رو هولش دادم سمت پاهای فاطی که فاطی برگشت به پشتش و چشمش افتاد به چراغ‌قوه؛ از روی زمین با دست‌های لرزون برش داشت و با صدایی که از ترس می‌لرزید گفت:

- م..م..ماه..ماهی..ت..تو..توی..!

خنده خبیثی کردم و چیزی نگفتم که چراغ‌قوه رو روشن کرد. رفتم توی اتاق کنار سالن و ملافه‌ای که روی طاقچه بود برداشتم و چشمم به محبوبه خانم افتاد که سرش دستمال بسته بود و خوابیده بود. خنده‌ای کردم و پاورچین- پاورچین از اتاق اومدم بیرون که باز صدای فاطی رو شنیدم: -

م.. ماه.. ماهی.. ک.. کج.. کجایی.. تو.. رو خدا.. بیا.. بیرون... می.. ترس..
م..

ملافه رو انداختم روی سرم مثل یک روح سفیدپوش. از فکر خنده شیطانی کردم و آروم- آروم رفتم داخل سالن. فاطمی رو از زیر ملافه دیدم که پشتش بهم بود، آروم- آروم رفتم جلو و دستم رو گذاشتم روی شونش که شونه‌هاش لرزید؛ از ترس آروم به سمتم چرخید، تا چشمش بهم افتاد از ترس چنان جیغی کشید که بعد یک‌دفعه از حال رفت. سریع ملافه رو در آوردم، با خودم گفتم:

- خدا مرگت نده ماهی، زدی ناکارش کردی نکنه چیزیش شده باشه
وای لعنت به من چیکار کردم باهات!

بخاطر جیغی که فاطمی قبل از بیهوش شدنش کشیده بود، همه با نگرانی و سروصدا توی سالن جمع شدن و برق روشن شد. از شانس من خانم نظامی هم مثل اینکه شب اینجا مونده بود که اونم پریشون اومد توی سالن اصلی پرورشگاه. چند دقیقه‌ای حیرت‌زده نگاهش بین من و فاطمی که از حال رفته بود رد و بدل کرد و بعد شتاب‌زده با عصبانیت به سمتم اومد و محکم بلند گفت:

- این کار توئه؟

من هم پرو گفتم: آره!

پوزخندی همراه عصبانیت زد، این دفعه داد زد گفت:

- چرا این کار رو کردی ماهی!

- چون حقش بود که این بلا سرش بیاد، من هم حقش رو بهش دادم.

از پرویم لحظه‌ای متعجب بهم زل زد و بعد تعجب جاش رو به خشم داد که ناخودآگاه دستش رو بالا آورد که چشم‌هام رو بستم و منتظر بودم که اون دست به صورتم برخورد کنه، ولی اتفاقی نیوفتاد و پچ-پچ دخترا بلند شده بود. آروم لای چشم رو باز کردم، دیدم دستش توی هوا معلق مونده و خانم نظامی با ناراحتی بهم چشم دوخته:

- تا به امروز هرکار کردی دست روت بلند نکردم، اما الان کاری کردی که با سابقه ۳۰ سالم برای اولین بار دستم روت بلند بشه!

و بعد دستش رو پایین انداخت که خودم از کاری که با فاطمه کردم پشیمون د ناراحت شدم.

خانم نظامی نبض فاطمه رو گرفت و گفت:

- حالش خوبه، شما هم برید بخوابید شلوغش نکنین.

همه سالن رو خالی کردن و من هم رفتم توی اتاق. برای اولین بار از کاری که کردم خجالت کشیدم!

روی تختم دراز کشیدم که خوابم برد!

از خواب بیدار شدم، تعجب کردم چرا کسی بیدارم نکرده. روی تخت پایین خم شدم، مهتاب هم نبود! هیچکس تو اتاق نبود. وا اینها کجان! از جام پاشدم.

رفتم توی سالن ولی کسی نبود، وا پس اینا کجا رفتن؟

داخل آشپزخونه که شدم دیدم مریم و کیمیا با یلدا اینجا هستن ولی بقیه کجان؟! رفتم جلو که وقتی من رو دیدن از جاشون بلند شدن و رفتن سمت در خروجی آشپزخونه که جلوشون رو گرفتم، انگار ترسیدن.

یلدا گفت:

- بخدا ما هیچکاری باهات نداریم ماهی بزار بریم.

ابروهام در هم کشیدم و گفتم:

- چی میگی برای خودتون خُل شدین؟ بقیه کجان؟ مهتاب کو؟!

مریم گفت:

- همه توی سالن اصلی هستن.

باشه‌ای گفتم که بعد فوری رفتن. وا اینا چشونه چرا اینطوری می‌کنن؟ رفتم توی سالن اصلی که دیدم همه توی سالن اصلی هستن، رفتم پیش مهتاب که کنار گلنار نشسته بود و باهاش حرف می‌زد و تا من رو دید مثل جن زده‌ها سریع از جاش پرید. با کمی لُکنت گفت:

- م.. ماهی جان چی شد؟

وا این الان به من چی گفت، ماهی جان؟! واقعا یا گوش‌های من اشتباه شنید؟

- مهتاب می‌گم فاطمی کجاس؟

مهتاب:

- توی اتاق محبوبه خانم، هنوز بیهوشه!

ها! هنوز بیهوشه. خوبه جن و روح واقعی بهش نشون ندادم که هنوز بیهوشه.

- چرا صبح کسی بیدارم نکرد؟

مهتاب:

- گفتیم بیشتر بخوابی عزیزم.

این الان به من گفت عزیزم؟! دستم رو روی شونش گذاشتم که از ترس عقب رفت. وا اینا چرا اینطوری می‌کنن!؟

- مهتاب چته؟!؟

مهتاب با دلهره گفت: هیچی بخدا!

رفتم جلو که اون رفت عقب، گفتم:

- نه تو یه چیزیت هس!

مهتاب: نه چیزیم نیست.

- پس چرا ازم فرار می‌کنی؟!؟

مهتاب انگار توی چشم‌هاش اشک جمع شد که به پام افتاد و گفت:

- توروخدا کاری بهم نداشته باش ماهی قسم می‌خورم دیگه هیچ وقت باهات تندی نکنم، ببخش منو کاری بهم نداشته باش.

دیگه کم موند بود از تعجب شاخ دربیارم، وا مهتاب چرا اینطوری می‌کنه؟ خم شدم و دست‌هاش رو گرفتم، بعد دستم رو گذاشتم روی

پیشونیش ولی تب هم نداشت؛ با غیظ گفتم:

- مهتاب تب هم که نداری چته پس؟ چرا این قدر چرت و پرت می‌گی؟!

مهتاب گفت:

- هیچیم نیست، می‌ترسم بلاملایی سرم در بیاری!

بُقی زدم زیر خنده! آخ از دست اینا پس بگو بخاطر چی از سر صبح از م حساب می‌برن. از شدت خنده اشکی که گوشه چشم جمع شده بود پاک کردم و گفتم: آخه من باهات چیکار دارم؟ بابا من کاریت ندارم این چرت و پرتا چیه آخه پاشو- پاشو دیگه از این حرفا نزن.

فوراً از روی زمین بلند شد و گفت:

- واقعا دیگه کاری باهام نداری؟!

با خنده گفتم: نه!

بعد سرش رو انداخت پایین و با دودلی گفت:

- آخه چاه‌بازکن...

باز زدم زیر خنده و گفتم:

- نه اون رو فراموش کردم خیالت راحت. بیا دختر بریم صبحونه بخوریم که خیلی گشتم.

مهتاب هم لبخندی زد و گفت: اوکی بریم.

بعد از خوردن صبحونه رفتیم داخل اتاق، همه دخترا تا نزدیک‌های بعدازظهر از من می‌ترسیدن تا که کم-کم یخشون آب شد اومدن دوباره باهم حرف زدیم و کلی هم خندیدیم. همش از کاری که با فاطمی کردم ازم سوال می‌پرسیدن و من هم یکم نمک و فلفلش رو زیاد کردم و براشون تعریف کردم که از خنده کم مونده بود این‌ها هم غش کنن، بعد باز غش کردن این‌ها هم بیوفته گردن من.

بعدازظهر رفتم توی اتاق محبوبه خانم کنار تختی که فاطمی روش بیهوش افتاد بود نشستم. نمی‌دونم چرا ولی کمی ته-ته اعماق وجودم احساس عذاب وجدان داشتم و کمی دلسوزی. فکرش هم نمی‌کردم با دیدن اون ملافه که روی خودم انداخته بودم که کمی بترسونمش این‌طوری به این حال بیوفته.

یعنی تا چند روز دیگه طول می‌کشه تا به هوش بیاد؟

بلند شدم تا برم که صدای زمزمه‌وار فاطمی رو شنیدم درحالی که چشم‌هاش بسته بود گفت:

- م.. ماهی.. من.. می ترسم.. اینجا.. تنهام.. نزار...

با این جمله فاطمی عذاب وجدانم نه تنها بیشتر شد بلکه از دست این شیطونی هام خیلی هم عصبانی شدم. رفتم جلو دست های فاطمی رو گرفتم و گفتم:

- فاطمی جان، بیدار شدی خوبی چشم هات رو باز کن؟

آروم لای چشم هاش رو باز کرد ولی تا چشمش بهم افتاد دوباره از حال رفت! عه چی شد؟!

چرا باز بی هوش شد؟ تصمیم گرفتم تا فاطمی به هوش بیاد دیگه نزدیکش آفتابی نشم مگر نه اگه باز بی هوش بشه همه تقصیرها میوفته گردن منه بدبخت.

داشتم می رفتم سمت حیاط پرورشگاه که یک بادی به سر و کلم بخوره، ولی دیدم خانم نظامی جلوی در داره با یکی حرف می زنه فضولیم گل کرد. رفتم پشت گلدون بزرگی که کنار دیوار بود و پشتش مخفی شدم تا ببینم این نظامی داره چی می گه که صدای آشنای مردی اومد که گفت:

- من از تصمیم مطمئنم، نگران نباشید همه ی اعضای خانواده سهرابی هم راضی هستن.

ها؟ خانواده سهرابی؟ چرا فامیلشون انقدر آشناست. که یاد اون زن

و مرد خشن و جدی افتادم که اومده بودن از این‌جا دختر ببرن ولی پشیمون شدن، اما این کیه؟

خانم نظامی: بله می‌دونم اما خب چطور بگم یعنی من از خدومه که بپرینش، ولی خب باید بگم اون دختر اصلاً ذات درستی نداره. ماهی اصلاً نمی‌تونه دختر یک خانواده شریفی مثل خانواده سهرابی بشه! اون خیلی شیطون‌تر از اون چیزی هست که حتی فکرش رو کنید. حتی باید بگم همین دیشب کم مونده بود یکی از دخترهای پرورشگاه رو بخاطر یک حرف به کشتن بده.

جانم من واقعا انقدر خبیث بودم خبر نداشتم؟ تازه حرف‌هاشون دوباره برام توی ذهنم تکرار شد و جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- چی؟ می‌خوان من رو ببرن؟!!

فوراً جلوی دهنم رو گرفتم که نظامی گفت: کی اونجاست؟

دستم هنوز روی دهنم بود و قلبم تند- تند درون سینم می‌کوبید که صدای پای نظامی رو شنیدم داشت می‌اومد جلو. چاره‌ای نیست فوراً از پشت گلدون اومدم بیرون و از کنار طوری که نظامی نبینتم دوویدم و خودم رو پرت کردم داخل اتاق. همه به سمتم چرخیدن که گیتا گفت:

- خدا رحم کنه، باز کی رو ناکار کردی؟

بی‌توجه به حرف گیتا رفتم روی تختم که مهتاب او مد کنارم، یکی زد پشتم و گفت:

- چته ماهی؟ چرا رنگت پریده؟ باز چه دسته گلی به آب دادی؟!!

به حرف مهتاب هم توجهی نکردم، پتو رو روم کشیدم و گفتم:
می‌خوام بخوابم.

مهتاب گفت: وا الان چه وقت خوابه؟

همش نگران بودم، یعنی واقعا قراره من رو ببرن؟ یعنی راستی-
راستی قراره که سرپرستی من رو بگیرن؟! خیلی عصبی بودم چرا
منی که همیشه دلم می‌خواست از اینجا نجات پیدا کنم و یکی بیاد
سرپرستیم رو بگیره الان چرا انقدر ناراحتم یعنی چی در انتظارمه!
تا بعدازظهر همش ذهنم درگیر بود. ای خدا آخه چیکار باید بکنم،
منتظر بودم که خانم نظامی من رو تو دفتر بخواد و همین‌طور هم
شد. گلنار بهم گفت که خانم نظامی کارت داره برو دفترش، من هم
با استرس تمام رفتم دم در اتاقش. نفس عمیقی کشیدم و بعد در زدم.

صدای خانم نظامی رو شنیدم که گفت:

- بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم داخل. با اون عینک ته‌استکانی که زد بود،
سرش توی برگه‌های جلوش بود. با دست بهم اشاره کرد تا بشینم،

من هم آب دهنم رو قورت دادم و رفتم نشستم روی صندلی کنار میزش.

بعد از چند دقیقه سرش رو از برگه‌ها آورد بیرون. عینکش روی بینیش جابه‌جا کرد و گفت:

- خب خواستم بیای اینجا تا باهات حرف‌هام رو بزنم. یک خانواده تصمیم به گرفتن سرپرستی تو کردن، خانواده سهرابی که یک‌بار اومدن اینجا ولی دختری رو انتخاب نکردن، اما الان تو رو انتخاب کردن و تا فردا میان می‌برنت. راستش اون‌ها همه نوع شرایط رو دارن! پولدارن، شریف و با آبرو هستن و باید بگم تو وقتی باهاتشون بری باید تمام این اخلاق‌های ناقصت رو بزاری کنار، فهمیدی؟!

اشک توی چشم‌هام جمع شد، یعنی واقعا فردا باید برم از اینجا! ماجرا رو به مهتاب گفتم اون هم ناراحت شد. ولی بقیه هنوز نرفتم دارن جشن می‌گیرن! به نظرم اگه وقت داشتم تک تکشون یک بلایی سرشون می‌آوردم بعد می‌رفتم.

ولی انگار واقعا باید برم. فردا قراره عضو خانواده سهرابی بشم، آخه چرا خدایا آدم قحطه؟!

چند دست لباس پاره و کهنه‌ای که داشتم رو داخل کیف کهنه و رنگ رو رفته مال مهتاب جمع می‌کنم که داش به من. می‌دونم این‌ها دیگه به دردم نمی‌خوره، اما برام خاطرات اینجارو یادآوردی می‌کنه. شب برای شام هم نرفتم، خب برای کسی هم مهم نبود. موقع

خواب هم همش تو فکر بودم. انقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی خوابم برد! فردا صبح وقت رفتنم بود و باید از مهتاب خداحافظی می‌کردم و اون هم از رفتنم ناراحت بود؛ محکم بغلش کردم و بهش گفتم غصه نخوره، امیدوارم زندگی چیزهای قشنگی برایش رقم بزنه. البته فکر نکنم بیشتر از چند روز من رو یادشون بمونه فراموش می‌شم برایشون. بعد از خداحافظی با همه خانم نظامی و البته با فاطمی که تازه به هوش اومد بود، بالاخره از پرورشگاهی که توش ۱۱ سال زندگی کردم دل‌کندم! درحالی که دل‌کندن برام خیلی سخت بود و پا گذاشتن به زندگی بیرون برام ترسناک و هیجان‌انگیز بود. توی حیاط پرورشگاه ایستاده بودم کنار خانم نظامی و منتظر بودیم که بیان من رو ببرن. دیگه گریم گرفته بود که خانم نظامی گفت:

- با این‌که خیلی ضرر بهم زدی و کلی شیطونی کردی اما همیشه مثل دخترم دوست داشتم. امیدوارم که زندگی دور از اینجا برات پر از موفقیت باشه مراقب خودت باش!

محکم خانم نظامی رو بغل کردم و گفتم: شما هم همیشه برام حکم مادر رو داشتین، من هم دوستون دارم.

ماشین مشکی با کلاسی وارد حیاط پرورشگاه شد و جلوی ما زد رو ترمز. شیشه‌های ماشین دودی بود و داخلش معلوم نبود. درش باز شد و یک پسر خوشتیپ با کت و شلوار مشکی از ماشین پیاده شد. برام آشنا می‌زد، بهش دقت کردم که ناگهان هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم! اینکه همون پسر سوسوله هست!

لبخندی زد و بعد با اون تیپ دخترکشی که زده بود اومد روبه روم ایستاد. نگاهی همراه پوزخند بهم کرد و گفت:

- بالاخره به هم دیگه رسیدیم جوجه.

خدا به روم رحم کنه. خانم نظامی یک تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

خانم نظامی: شما هم رو قبلا دیدین؟!!

وای نه بدبخت شدم، دم رفتنی می‌کشتم حتماً!

پسره همین‌طور که دست‌هاش رو می‌کرد توی جیبش، گفت: نه!

آخیش بخیر گذشت ها!

خانم نظامی گفت:

- خپله‌خب، پس به سلامتی برو ماهی جان مراقب خودت باش و مارو فراموش نکن. امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی!

با ناراحتی تمام و خواهش زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم: ولی خانم ...

پسره من رو سمت خودش کشید و لبخند جذابی زد که نشد حرفم رو ادامه بدم.

رو به خانم نظامی گفت:

- اصلاً نگران نباشید، ما خوب ارزش مراقبت می‌کنیم.

خانم نظامی: مطمئنم!

پسره به من نگاه کرد و ادامه داد:

- خب خوشگله برو سوار ماشین شو من هم الان میام.

با لب و لوجه آویزون رفتم سوار ماشین شدم، البته انقدر پُرو هستم که جلو بشینم. دل‌کندن از اینجا برام مثل تموم شدن زندگی می‌مونه، بعد از ۱۱ سال زندگی داخل این‌جا قراره که برم بیرون از این پرورشگاه. همیشه از داخل حیاط پرورشگاه به بیرون خیره می‌شدم اما الان قراره که کلاً وارد یک زندگی جدید و پُر استرس بشم. دنیایی که برام غیر قابل باوره، حتی کوچک‌ترین شناختی هم ارزش ندارم! می‌ترسم خیلی هم می‌ترسم و نمی‌دونم چی انتظارم رو می‌کشه...

بعد از چند دقیقه حرف زدن با خانم نظامی اومد و سوار ماشین شد. عینک دودیش رو زد به چشم‌هایش، بهش 28 یا 30 می‌خورد. ماشین رو روشن کرد، دلم یک لحظه ریخت یعنی راستی- راستی دارم میرم. از حیاط پرورشگاه خارج شدیم و در آخرین لحظه‌ها فقط تکون خوردن دست‌های خانم نظامی رو دیدم که به نشونه خداحافظی تکون می‌داد. سرم رو پایین انداختم، می‌ترسیدم به بیرون نگاه کنم که صداش اومد:

- خب خوشگله، وقتشه با هم آشنا بشیم. من اسم سپهره و باید بگم یک جورایی می‌شم پسر عموی تو!

متعجب به سمتش چرخیدم که گفت:

- منظورم اینه که تو الان دختر خانم و آقای سهرابی هستی و من برادرزاده‌ی آقای خسرو سهرابی هستم که الان پدر تو به حساب میاد.

سرم رو دوباره پایین انداختم و آهی کشیدم، ولی خب یک خوبی هم داره یک پسر عموی خوشتیپ و جذاب دارم.

بعد از کلی رانندگی یک‌دفعه زد رو ترمز. خیلی ترسیدم چرا و ایستاد؟! هنوز سرم پایین بود که باکنجکای سرم رو بلند کردم و عینکش رو از روی صورتش برداشتم و توی چشم‌هام خیره شد. وای خدا عجب چشم‌هایی داره، رنگ خاکستری چشم‌هایش جادو می‌کرد آدم رو! چرا قبلا بهشون توجه نکرده بودم. گفت:

- از چی می ترسی؟! نگران نباش من مثل برادرت کنارتم.

انگار کُل دنیا رو سرم با همین یک جملش که مثل برادرت کنارتم روی سرم خراب شد. آخه من خواستم برادرم باشی؟! تازه ازت خوشم اومده بود!

و با لحن مهربونی ادامه داد: خب وقتی وارد این عمارت یا قصر یا هرچی که اسمش رو می زاری بشی همه چی تغییر می کنه، یعنی چطور بگم حتی اسمت هم تغییر می کنه! تو کلاً می شی عضوی از خانواده سهرابی برای همین خیلی چیزها برات عوض می شن متوجه حرف هام می شی؟!!

با تعجب و گیجی بهش خیره می شم و می گم:

- یعنی چی حتی اسم رو هم عوض می کنین؟! من نمی خوام من همینی که هستم می خوام باشم، اصلاً برگردونم پرورشگاه!

بعد از تموم شدن حرفم پُقی زد زیر خنده، بعد یکدفعه جدی اخم هاش رو در هم کشید و با عصبانیت گفت:

- ببین خوشگله، وقتی که تو رو از پرورشگاه بیرون آوردم یعنی خیلی چیزها عوض می شه، یعنی هرچی من بخوام می شی! هرچی خانواده سهرابی بخواد می شی و جیگتم در نیاد، مگر نه ممکنه خیلی برات گرون تموم بشه! الانم پیاده می شی میری داخل اون عمارت، شیرفهم شد؟!!

شیر فهم شد رو انقدر بلند داد زد که شونه‌هاش لرزید و از ترس فقط سرم رو تند- تند به نشونه تایید از حرف‌هاش تکون دادم. وای اینجا دیگه کجاست کدوم دیوونه‌خونه گیر افتادم خودم خبر ندارم! خدایا...

وارد عمارت سهرابی شدیم. حیاط ویلایی خیلی باصفا و شیک بود و پر از گل‌های رز و درخت‌هایی که به آسمون سر به فلک کشیده بودن.

داخل خونه هم که مثل قصر بود. انقدر بزرگ و زیبا بود که دهنم دو متر باز مونده بود. داخل که شدیم یک پسر جوون چشم آبی و مو طلایی نگاهم رو جلب کرد که روی مبل تک نفره‌ای نشسته بود و داشت قهوه می‌خورد. وای پسرهای این‌جا چرا انقدر خوش‌تیپ هستن! رفتیم جلو و رو به روی پسر چشم آبی‌ه و استادیم که سپهر رفت پیشش، یکی زد پشتش و گفت:

- بفرما سازده آوردمش.

پسره فوری بهم نگاه کرد و بعد سریع بلند شد. اومد توی چشم‌هام خیره شد گفت:

- بالاخره خواهر خوشگلم رو آوردی سپهر.

سپهر پوزخندی زد گفت:

- آره اینه.

پسر چشم‌هاش برقی زد. وای مُردم از خجالت مثل اینکه این پسر موطلائی هم داداشمه! ای روزگار آخه چرا من انقدر بدبختم چرا هرکس بهم می‌رسه می‌خواد داداشم باشه!؟

من هم لبخندی از روی گنجی بهش زدم که گفت:

- من برادرتم اسمم هم سهیله! اسم تو چیه خوشگلم!؟

وا این چقدر مهربونه، کاش داداشم نبود! با لبخندی مصنوعی گفتم: ماهی...

با کمی تعجب گفت: ماهی!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره.

بعد لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- ببخشید عزیزم آخه تا به حال نشنیده بودم.

من هم با مهربونی گفتم:

- نه بابا مهم نیست، الان شنیدی دیگه.

بعد یک چشمک بهش زدم که لبخند مهربونی زد و گفت: ای شیطون!

هنوز خبر نداره من چه کارهایی که توی عمرم نکردم بعد می‌گه شیطون.

یک‌دفعه صدای بلند مردی رو شنیدم که عصبانیت و غرور درون صدایش کاملاً موج می‌زد:

- خب- خب، بالاخره مهمون ناخونده رسید.

به سمت صدا چرخیدم، جناب خسرو سهرابی بود. همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌اومد گفت:

- خب دختر جون، به خانواده بزرگ سهرابی خوش اومدی!

و بعد اومد به سمتم و گفت:

- پس دختر من تو قراره باشی، دختر خسرو سهرابی، آره؟!!

سپهر: بله عمو جان، اسمش هم ماهیه.

بعد با پوزخندی بهم خیره شد و گفت:

- از سمت خوشم نمیاد، عوض می‌کنیمش.

ها؟! بابا اینا دیگه کی هستن!

همراه سهیل رفتم طبقه بالا. همه‌جا انقدر از تمیزی و زیبایی برق می‌زد که محوش شده بودم.

- او هوم.

به سمتش چرخیدم که گفت:

- اینجا اتاق هرچی بخوای داخلش هست. اگر هم چیزی احتیاج داشتی فقط لازمه من رو صدا بزنی، اتاق من روبه‌روی اتاق تو هست.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که چشمش به کیف کهنه‌ای که توی دستم بود افتاد، بهش اشاره کرد و گفت:

- این دیگه به‌دردت نمی‌خوره. بدش به من جزء آشغال توی این خونه محسوب می‌شه.

- نه توی این خاطر اتمه نمی‌خوام از دستتون بدم!

بعد کیف رو محکم به خودم چسبوندم که لبخند مهربونی زد و گفت:

- خیره‌خبر، می‌تونی نگهش داری!

ازش تشکر کردم و بعد رفت. من هم داخل اتاقی که قرار برای من باشه شدم. چقدر قشنگ و رویایی بود، آب دهنم راه افتاد بود.

رفتم روی تختی که روتختیش رنگش صورتی بود و وسط اتاق قرار داشت خودم رک انداختم، وای چقدر نرمه دلم ضعف رفت! مثل ندیدم- پدیده‌ها گوشه به گوشه اتاق و وسایل‌هاش رو متر می‌کردم تا به کمد رسیدم. درش رو باز کردم، کلی لباس‌های خوشگل و شیک داخلش بود با رنگ‌های متنوع...

رفتم سمت حمومی که داخل اتاق بود، درش رو باز کردم عجب حمومی بود توش سونا و جکوزی هم داشت! دیگه طاقت نیاوردم رفتم داخل حموم زیر دوش، توی جکوزی و سونا هر ۱ دقیقه جام رو عوض می‌کردم دوش، جکوزی، سونا.

چقدر ندیدم پدید شدم! بالاخره از حموم دل‌کندم.

رفتم سمت کمد و یک دست بولیز شلوار سفید برداشتم، تنم کردم که طرح یک خرس قهویی رنگ روش بود. موهام رو خشک کردم؛ یک رژلب صورتی کم حال زدم که روی میز آرایشی بود. بعد

موهامرو همون‌طور باز ریختم دورم.

رفتم طبقه پایین، همه دور میز جمع شد بودن. رفتم جلو که خانم سهرابی‌رو دیدم، نگاهی عصبی همراه با ترحم بهم کرد گفت:

- درسته که یک دختر یتیم هستی، اما الان عضوی از خانواده ما هستی و باید اینو بدونی که خانواده سهرابی....

سهیل پرید وسط حرف مادرش گفت:

- مامان لطفا.

خانم سهرابی سکوت کرد، که سهیل لب خندی بهم زد و گفت:

- بیا این‌جا کنار من بشین.

منم رفتم کنارش، که صندلی کنار خودش‌رو برام عقب کشید و روش نشستم.

سهیل گفت:

- از هر چی دوستداری بخور.

به غذاهای روی میز نگاهی کردم، کلی غذا بود. قیمه، قورمه سبزی، چلوگوشت، کباب، جوجه، انواع سالادها، و غیره.

دل‌م داشت ضعف می‌رفت برای خوردنه‌شون. که سهیل با مهربونی
برام از هر غذا یک چیزی گذاشت توی بشقابم گفت:

- نوش جونت! بخور، اگه بازم خواستی برات می‌کشم.

وای خدا! این سهیل آدمه یا فرشته؟! شروع کردم به خوردن. چنان
تند-تند می‌خوردم که همه با دهن باز بهمن خیره شدن. سپهر که با
پوزخند بهم خیره شد بود، نمی‌دونم چرا، ولی از این بشر اصلاً
خوشم نمی‌آد. که سهیل گفت:

- عزیزم، یکم آروم‌تر بخور.

بهش نگاهی کردم، لبخند ژینگولی زد. گفتم:

- ببخشید.

خاک برسر ندید پدیدم کنن، که آبرومرو از همین الان بردم.
بعد از شام، با سهیل رفتیم بیرون داخل حیاط ویلایی. سهیل
دستمرو گرفت و لبخندی زد، گفت:

- دنبالم بیا.

منم سرمرو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. رفتیم سمت تاب بزرگه
داخل حیاط ویلایی، وای دل‌م خواست سوارش بهشم. که سهیل انگار

حرف دلمرو فهمید؛ دستمرو کشید و منرو سوار تاب کرد گفت:

- محکم بگیر، می‌خوام تاب به‌دمت.

با هیجان و ذوق محکم دسته‌های تابرو گرفتم توی دستم. بعد از چند دقیقه تاب شروع به حرکت کرد، محکم تابم می‌داد. محکم و بلند، آنقدر هیجان بهم تزریق شده بود که از هیجان جیغ می‌زدم و سهیل هم می‌خندید. بعد از چند دقیقه، بالاخره تاب نگه داشت. سرگیجه گرفتم. اومد کنارم روی تاب نشست و با نوک پاش که داخل کفش‌هاش بود شروع کرد آهسته به تاب دادن‌مون که بعد زبون باز کرد. گفت:

- چند سالت؟

آروم گفتم:

- هفده.

سرش رو تگون داد.
بعد لبخندی زد گفت:

- منم بیست و سه سالمه.

با اون چشم‌های آبی زل زد بهم. گفت:

- چه قدر تو نازی.

از خجالت سرخ شدم، که ادامه داد:

- همیشه دلم می‌خواست یه خواهر خوشگل بامزه مثل تو داشته باشم، ولی خب نشد. اما الان تورو دارم؛ اگه خانوادم باهات آوایل بد رفتاری کردن به دل نگیر، اخلاق‌شون این مدلی هست.

سرمرو به نشونه تأیید تکون دادم که ادامه داد:

- چند ساله بودی که رفتی پرورشگاه؟

سرمرو با ناراحتی پایین انداختم؛ گفتم:

- پنج ساله بودم، بهم گفتن پدر و مادرت رو توی یه تصادف از دست دادی.

اون هم با ناراحتی بهمن خیره شد و گفت:

- متأسفم.

من هم فقط سرمرو تکون دادم که صدای سپهر و شنیدم:

- خواهر برادر خوب خلوت کردین. چی دم گوش هم پیچ- پیچ

می‌کنین؟

سهیل نگاهی به سپهر کرد و گفت:

- فال گوش و ایساده بودی؟

سپهر همین‌طور که دست‌هاش رو می‌کرد توی جیبش گفت:

- نه.

سهیل نگاهش رو به من داد و بعد گفت:

- عزیزم پاشو بریم داخل هوا سرده، سرما می‌خوری.

از جام بلند شدم که سپهر گفت:

- تو برو داخل؛ من با ماهی کار دارم.

سهیل سری تکون داد و رفت.

سپهر او مد سمتم، فاصله بین‌مون رو کم کرد. گفت:

- به‌خاطره عصبانیتم توی ماشین متأسفم.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- متأسف بودنت باعث نمی‌شه ببخشم.

خنده‌ای کرد و گفت:

عجیبه، تا به حال هیچ‌کس این‌طوری باهام حرف نزده بود؛ اما تو مثل این‌که خیلی با اون دخترا فرق داری.

سرم رو به نشونه تأسف بر اش تکون می‌دم و می‌گم:

- زود آدما رو قضاوت نکن شازده! بعدشم، درسته سنم کمه اما یه زبونی دارم که مثل کوه پشتمه.

این دفعه خنده جذابی بهمن کرد، دستم رو کشید و در همون حالت گفت:

- زبونت می‌تونه در برابر منم ازت محافظت کنه جوجه؟

روی تختم نشسته بودم و پاهام رو توی شکم جمع کرد بودم. خیلی از حرف‌های امشب سپهر ترسیدم ولی خب، منم ماهی‌ام؛ آدمی نیستم که با این باده‌ها بهلرزم. باید قوی باشم در برابر این خانواده جدی و خشن. اگه لازم باشه حتماً یک حالی از این سپهر خان هم می‌گیرم، اگه زیاد به پر و پام به‌پیچه یک نقشه شیطانی هم برای اون می‌کشم.

وقتی بهش دقت می‌کنم، می‌بینم چه قدر این سپهر آدم ترسناکی هست! باید خیلی مراقب حرکاتم باشم. ولی یک خوشحالی دارم اون هم اینکه سهیل دارم، برادر خوبم. صدای در اتاقم اومد، گفتم لابد سهیله ولی اشتباه کردم! خانم سهرابی بود که در رو باز کرد. اومد داخل و نگاهی با لبخند به من کرد، ولی لبخندش بیشتر شبیه پوز خند بود. اومد کنارم روی تخت نشست و از سر تا پامرو نگاه گذرانی کرد گفت:

- خیلی دختر باهوشی به نظر می‌آی!

سرمرو پایین انداختم. گفتم:

- ممنون.

- درس خوندی؟!!

سرمرو فوری بلند کردم و گفتم:

- بله؛ توی پرورشگاه خوندم.

یک تای ابروشرو انداخت بالا و گفت:

خوبه، اصلا دلم نمی‌خواست دختر خانواده سهرابی یک بی‌سواد

این دفعه کمی با دلخوری سرمرو پایین انداختم. یه جورایی داشت به شخصیتم توهین می‌کرد و این واقعا عذابم می‌داد، چه قدرم به این فامیله‌شون می‌نازن.

خانم سهرابی گفت:

- خب سوالی نداری؟ نمی‌خواهی چیزی بپرسی؟!

راستش کلی سوال داشتم، اما نمی‌تونستم به زبون بیارم. ولی دلمرو زدم به دریا و گفتم:

- خانم سهرابی، چرا من رو انتخاب کردین؟!

یک تای ابروش رو انداخت بالا و بعد گفت:

- خب ما تو رو انتخاب نکردیم، این سپهر بود که خواست تو رو انتخاب کنیم.

متعجب بهش خیره شدم که ادامه داد:

و لطفا من رو خانم سهرابی خطاب نکن؛ بهمن بگو آتنا جون، این طوری هم من راحت‌ترم تو.

بعد از تموم شدن حرف‌هاش از اتاق رفت بیرون.

منم توی فکر فرو رفتم، که چرا سپهر من رو انتخاب کرد؟! همه این سوال‌ها مربوط می‌شه به سپهر، باید جوابم رو از اون بگیرم اما چه‌طوری؟!!

پتوم رو روم کشیدم تا یکم بخوابم، که یک دفعه هوا رعد برق زد. یه لحظه ترسیدم، این اولین باری بود که تنهایی توی این اتاق خیلی بزرگ قراره بخوابم. بارون شدیدی داشت بیرون می‌بارید و دوباره هوا رعد و برق زد؛ دیگه از شدت ترس طاقت نیاوردم، از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت در اتاق، از اتاق بیرون رفتم. خودم هم گیج بودم، آخه کجا می‌خوام برم؟ خواستم برگردم توی اتاقم که یک دفعه در اتاق روبه‌روم باز شد و سهیل اومد بیرون. متعجب بهم زل زد گفت:

- ماهی جان؟ چیشده؟ هنوز نخوابیدی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نه، بی‌خواب شدم.

که باز یک دفعه هوا رعد و برق زد که جیغ بنفشی کشیدم. سهیل نگاهی با مهر بونی به من کرد و گفت:

- از رعد و برق می ترسی؟

فقط سرم رو با خجالت کمی تکون دادم که دستم رو گرفت و برد توی اتاقش. منو روی تختش گذاشت و بعد گفت:

- عزیزم، اگه به خوای می تونی شب این جا به خوابی.

خیلی خجالت کشیدم، اما خب می ترسیدم تنهایی توی اتاقم به خوابم اونم با این رعد و برق. برای همین فقط سکوت کردم که اون هم متوجه شد و در اتاقش رو بست و رفت سمت میز داخل اتاق، پشت اش نشست و مشغول خوندن کتابی شد. متعجب بهش خیره بودم که گفت:

- دارم رمان می خونم.

سرم رو تکون دادم که بلند شد و کتابش رو برداشت، اومد کنارم و روی صندلی کنار تخت نشست. بعد گفت:

- اگه می خوای تو دراز به کش من برات رمان می خونم تا بخوابی.

منم از خدا خواسته، قبول کردم و روی تخت دراز کشیدم و مشغول خوندن رمان شد و من هم با اشتیاق گوش می دادم. تا که کم- کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

با نوری که به چشمم خورد آروم چشم‌هام رو باز کردم. نور خورشید بود که از کناره پرده پنجره راه خودش رو تا اتاق گرفته بود، تازه متوجه شدم دیشب این‌جا خوابم برده بود. توی اتاق چشم چرخوندم که متوجه پلک‌های روی هم افتاده سهیل شدم، روی صندلی خوابش برده بود. وای! یعنی کل شب این‌جا خوابیده بود؟ روی تخت نشستم و آروم صداش زدم که چشم‌هاش رو باز کرد، آروم گفتم:

- ماهی جان بیدار شدی؟

با شرمندگی گفتم:

- فکر نمی‌کردم شب این‌جا خوابت ببره، مگر نه برمی‌گشتم به اتاق خودم.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

- این‌جا موندم که تنهایی نترسی.

لبخندی از این همه مهربونیش بهش زدم که گفت:

- اگه راحت نیستی برو اتاق خودت.

از جام بلند شدم که سهیل بعد از رفتنم به‌تونه کمی بخوابه، رفتم

سمت در که چشمم به اون کتابی که دیشب برام خوندم افتاد. گفتم:

- می‌شه اون کتاب رو ببرم؟

کتاب رو داد دستم گفت:

- می‌دمش برای خودت با این‌که خیلی برام عزیزه.

متعجب بهش نگاه کردم، بعد فوری پس زدمش و گفتم:

- نمی‌خوامش پس.

دوباره داد دستم و گفت:

- من این، رو به تو هدیه می‌دم و تو هم می‌تونی در عوض ازش خوب مراقبت کنی.

من، هم لبخندی بهش زدم و گفتم:

- ازش خیلی خوب مراقبت می‌کنم.

خنده‌ای کرد. گفت:

- می‌دونم!

وای که چه قدر این مهر بونه! خوش به حال زن آیندش عه، رفتم توی اتاقم و در رو بستم. روی تخت نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم. آن قدر برام ماجراش جذاب بود که من رو جذب خودش کرد، برای صبحونه هم نرفتم. برای نهار فقط رفتم و تا شب خودم رو با کتاب سهیل مشغول کرده بودم که آتنا بانو اومد توی اتاقم و گفت:

- ماهی؟ دختر بلندشو.

متعجب گفتم:

- چرا؟

- پاشو امشب به مهمونی دعوت شدیم. همه بزرگها و رقیبهای آقای سهرابی هم در مهمونی هستن و امشب می‌خوایم که تورو به همه نشون بدیم. رفت سمت کمد و یک لباس که به رنگ طوسی سفید بود درآورد که از پولک‌های براق پُر شده بود. اومد سمتم و لباس رو روی تخت گذاشت و گفت:

- این رو تنت می‌کنی. بعد موهات و آرایش‌ت رو تا چند دقیقه دیگه آرایش‌گر می‌آد انجام می‌ده!

آرایش‌گر؟! به لباس نگاه کردم، یک لباس راسته بلند بود که دور کمر به طور زیبایی پولک دوزی شده بود و آستین‌هاش آستین پفکی

بود که از جنس تور بود.
آنقدر هول کرده بودم که فوراً بعد از رفتن آتنا لباس رو پوشیدم،
خیلی بهم می‌اومد. یک زن با هفت قلم آرایش اومد داخل اتاقم و
گفت:

- ماهی جان، بشین تا آرایش رو شروع کنم!

بعد از تموم شدن کار آرایش‌گر، به خودم توی آینه نگاه کردم.
موهام رو فر درشته خوش‌حالت داده بود و آرایش ملایم خوشگلی
روی صورتم کرده بود؛ ابرو هام رو هم به طرز ماهری خوش فرم
کرد بود. یک جفت کفش پاشنه بلند نقره‌ای براق، روبه‌روم گذاشت
و گفت:

- این‌ها رو به‌پوش.

بهشون نگاهی کردم، خیلی پاشنه‌هاش بلند بود، می‌ترسیدم پام کنم.
اگه بخورم زمین چی؟!
ولی خب کفش پاشنه بلند عشق دخترا هست، منم با ذوق کفش‌ها رو
پام کردم. کاملاً اندازه بود، خیلی خوشگل شده بودم! آرایش‌گر یک
شال‌گردن که از پُر پُر شده بودهم برای زیبایی دور گردنم انداخت
و گفت:

- عالی شدی!

منم از تیپم راضی بودم، از نظر خودم خیلی خوشگل شد بودم. اما

خیلی استرس داشتم این اولین باری هست که دارم به مهمونی می‌رم و دلهره عجیبی داشتم.

رفتم طبقه پایین که آتنا و خسرو خان رو دیدم. آتنا با کت دامن جیگری و خسرو خان با کت شلوار سورمه‌ای و ایستاده بودن و لبخندی از سر رضایت بهم زدن، که بعد خسرو خان گفت:

- چه قدر الان برازنده خانواده سهرابی هستی!

سرم رو انداختم پایین که آتنا دستم رو گرفت و من رو سمت خودش کشید، با لحن مهربونی گفت:

- خیلی ناز شدی خوشگل خانم، مایئه افتخار من و آقای سهرابی باش.

با صدای پایی به سمت پله‌ها چرخیدم که سهیل رو دیدم داشت از پله‌ها پایین می‌اومد. به تپیش نگاهی کردم، یک دست کت شلوار مشکی براق تنش بود و موهاش رو به سمت بالا خوش حالت کرده بود و عطر فوق‌العاده خنک و خوش بویی زده بود که خواب از سرت می‌پرید. اومد سمتم و بهم خیره نگاه کرد که خجالت کشیدم. ولی اون بی‌تفاوت بود و بعد گفت:

- خیلی زیبا شدی.

با خجالت گفتم:

- ممنونم.

دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

- افتخار می‌دین؟

منم دستش رو گرفتم، آقا و خانم سهرابی با رضایت به ما نگاه کردن. سوار لیموزین مشکی شدیم که خیلی باکلاس بود. بعد از نیم ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم، برام تعجب شده بود که چرا سپهر نیست. اما اون برام اهمیتی نداشت، پس سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم. رفتیم سمت یک در قهویی رنگ شیک که مردی با لباس فرم ایستاده بود، وقتی مارو دید با اشتیاق گفت:

- بفرمایید آقای سهرابی، خوش اومدین.

خسروخان سری تکون داد و بعد رفتیم داخل؛ همه‌جا شلوغ بود.

دور یک میز نشستیم که بعد از مون پذیرایی کردن. مشغول خوردن بودم که صدای سپهر رو شنیدم:

- به- به! جمع همه جمعه!

به سمتش چرخیدم، چه قدر خوشتیپ کرده بود! صورتش که فکر کنم شش تیغ کرده بود، با اون کت شلوار جذابش. کتتش سفید بود با یک پَر مشکی داخل جیب کت و یک شلوار چسب براق مشکی به‌نظرم

تپیش خیلی دختر کش بود. اومد سمتم، بهمن نگاهی با پوزخند کرد و گفت:

- چه تغییر کردی جوجه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و دوباره مشغول شدم، که اومد صندلی کنارم رو عقب کشید و روش نشست و همش خیره بهم نگاه می‌کرد. چرا؟ دقیقاً از این کارش چه دلیلی داره؟ م‌خواد حرصم رو در بیاره؟! اگه این‌طوره که باید بگم بدجوری حرصم رو در آورد! سعی کردم بهش توجهی نکنم و مشغول پوست کردن سیب توی بشقابم شدم. بعد از پوست کردنش به چند تیکه برش زدمش و یک تیکه‌اش رو برداشتم تا بخورم که سپهر از دستم گرفتش و گذاشت توی دهنش گفت:

- اوم! ممنون.

با حرص بهش خیره شدم که چشمکی بهم زد. وای که دلم می‌خواد تکیه- تیکش کنم، مثل همین سیب! دوباره یک تیکه دیگه رو برداشتم تا بزارم دهنم که سپهر از دستم چنگش زد و گفت:

- عزیزم سیر شدم نمی‌خوام.

بعد خند کوتاهی کرد و سیب رو خورد. وای که داره عصابم رو خورد می‌کنه. تیکه آخر رو برداشتم تا بخورم که دستش رو آورد جلو منم از موقعیت استفاده کردم و پاشنه کفشم رو محکم فرو کردم

روی کفشش که آخی گفت و دستش رو عقب برد. سیب رو توی دهنم گذاشتم و با پوزخند بهش نگاهی کردم، گفتم:

- قابلیت رو نداشت، پسر عمو.

با حرص بهم نگاه کرد که ریز خندیدم.
یک خانم با لباس فرم اومد سمت مون که توی سینی دستش، جام‌هایی از شربت بود به رنگ قرمز آلبالویی؛ سینی رو به سمت آقای سهرابی گرفت و گفت:

- بفرمایید.

آقای سهرابی برداشت، آتنا و سهیل برنداشتن ولی سپهر برداشت. منم بلند شدم و برداشتم، خواستم از شربت به‌نوشم که نگاه دختری نظرم رو جلب کرد. چنان به سپهر زل زده بود که پلکم نمی‌زد!
حرصی شدم، حق داشت با این تپیی که سپهر زده مگه می‌شه کسی نگاهش نکنه؟! نمی‌دونم چرا، اما حس حسادت به جونم افتاد و فکر شیطانی به سرم زد.

جام شربت رو روی سرش خالی کردم، بلند و شیطانی شروع به خندیدن کردم. حالا ببینم بازم کسی می‌تونه نگاهت کنه سپهر خان!
با عصبانیت بهمن نگاه کرد، از جاش پا شد و بلند داد زد:

- معلوم هست چی کار می‌کنی؟! لباسم رو کثیف کردی!

منم خودمرو زدم به اون راه. گفتم:

- آخ! ببخشید، حواسم نبود.

با حرص دستمرو گرفت که سهیل گفت:

- سپهر، ولش کن!

سپهر با تهدید گفت:

- دنبالمون نمی‌آی!

بعد من رو همراه خودش کشید، یکم ترسیدم کجا می‌خواد به برتم، از در پشتی تالار رفتیم بیرون؛ هیچ‌کس نبود. با خشم به سمتم چرخید و گفت:

- دیگه صبرمرو به لبم رسوندی!

منم با حرص گفتم:

- تو حرصم نده، تا کاریت نکنم.

میچ دستمرو محکم گرفت و توی دستش فشرد. گفت:

- تو در حد من نیستی که بخوای برام شاخ بهشی!

خنده‌ای می‌کنم و می‌گم:

- نه که تو خیلی هستی!

آن قدر با این جمله‌ام عصبانی شد که رنگش به قرمزی زد. دهنش رو باز کرد که جوابم رو بده که با صدای مردی به پشتش چرخید:

- به- به! جناب سپهر سهرابی!

سپهر منو ول کرد، منم مچ دستم رو مالیدم. خیلی درد گرفته بود! به سمت اون مرد چرخیدم، یک مرد خوشتیپ بود با یک دست کت شلوار براق مشکی. سپهر کمی با بهت بهش خیره شد بعد فوری دست‌هاش رو کرد توی جیبش گفت:

- اُه! آقای پارسیان، خیلی وقت ندیده بودمتون.

مرد گفت:

- بله توی فرانسه کارهای زیادی داشتم. ولی بالاخره برای مدتی، تصمیم گرفتم بیام ایران.

سپهر سری تکون داد و گفت:

- خوبه، پس هنوز کارهایی برای انجام دادن داری.

مرد حرصی به سپهر خیره شد. بعد به کت سفید سپهر اشاره کرد که بخاطر شربتی که من روش ریخته بودم، کثیف شده بود و گفت:

- می‌بینم که شما هم مشغول هستین. خوبه، موفق باشی.

بعد رفت داخل، سپهر با خشم به سمتم چرخید که از ترس عقب-عقب رفتم. اومد سمتم و گفت:

- بعداً باهات «به کتش اشاره کرد» تسویه می‌کنم!

و یک پابند فوق‌العاده خوشگل از جیب کتش در آورد و دادش دستم و بی‌حرف کتش رو در آورد رفت داخل.

به پابند توی دستم نگاه کردم، واقعا خیلی زیبا بود. نمی‌دونم چرا ولی دیگه احساس بدی نسبت به سپهر نداشتم! منم رفتم داخل و همش به اون مرد فکر می‌کردم. اون کی بود؟ چرا سپهر و اون مرد مثل دشمن‌های خونی بهم نگاه می‌کردن؟! روی صندلیم نشستیم، بعد از یک ساعت بالاخره رفتیم ویلا. تا رسیدیم به همه شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم، لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. که صدای در اتاقم اومد:

- بفرمائید؟

سهیل او مد داخل اتاق لبخندی بهم زد و گفت:

- خسته شدی امشب؟!

سری تکون دادم که گفت:

- می‌خواستم یک سوال ازت بپرسم!

- بله بپرس؟!

- خب، سپهر چی کار کرد وقتی بردنت بیرون؟ دست روت بلند نکرد که؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- نه! تازه، یک پابندهم بهم هدیه داد.

سهیل لبخندی زد و گفت:

- خوبه، سپهر خیلی سختی کشیده. اون هم پدر و مادرش رو توی یک اتفاق خیلی غمناک از دست داد!

- واقعا؟! چه اتفاقی؟

سهیل سرش رو انداخت پایین. گفت:

- ندونی بهتره؛ خیلی غم‌انگیزه.

توی فکر رفتم که باصداش به خودم اومدم.

- شب به‌خیر.

- شب تو هم به‌خیر.

وقتی رفت منم پتومرو روم کشیدم و به سپهر فکر کردم. دلم برایش سوخت، به خودم خندیدم. من خودم پدر و مادرم مردن بعد دلم داره برای یکی دیگه می‌سوزه!
چشم‌هام رو بستم تا به‌خوابم.

«1 سال بعد»

- مانلی؟!!

به سمت پریا چرخیدم و گفتم:

- جانم؟

پریا گفت:

- عزیزم، آقای سهرابی توی اتاق کارت منتظر تن.

ازش تشکر کردم و رفتم توی سالن و سمت اتاق کارم، در رو باز کردم و رفتم داخل که چشمم به سپهر افتاد. پاش رو روی اون یکی پاش انداخته بود و داشت قهوه می خورد؛ رفتم پشت میز کارم نشستم، لبخندی بهش زدم. گفتم:

- به- به! آقا سپهر، از این و راه؟

از روی صندلی بلند شد و اومد کنارم ایستاد و یک شاخه گل رز قرمز داد به دستم که بهش لبخندی زدم و گفتم:

- خانم خوشگل من چه طوره؟

با دل خوری گفتم:

- خوبم!

اومد کنارم روی میز نشست. گفتم:

- صدات که این رو نمی‌گه.

- آخه تا کی سپهر؟ مگه نگفتی تا همین چند روزه باهم ازدواج می‌کنیم پس چرا کاری نمی‌کنی؟!

دستم رو توی دوتا دست‌هاش گرفت و گفت:

- از این ناراحتی؟! من انقدر عاشقتم که همین فردا حاضرم عقدت کنم! ولی..

- ولی چی؟!

از روی میز اومد پایین که صدای در اتاق اومد، سپهر رفت در رو باز کرد؛ سهیل بود. سهیل اومد داخل اتاق و گفت:

- سلام، دیر که نکردم؟

سپهر گفت:

- نه به موقع رسیدی!

متعجب گفتم:

- این جا چه خبره؟

هر دو به سمت چرخیدن و بعد سپهر گفت:

- یک موضوع خیلی مهم رو باید بهت بگیم، کاری که فقط تو از انجام دادنش برمی‌آی.

متعجب بهشون خیره بودم که سپهر گفت:

- باید به عنوان یک پرستار بری خونه سیاوش رادمهر، ولی در اصل برای جاسوسی. باید مثل یک نفوذی عمل کنی!

با صدای بلندی داد زدم:

- چی؟! برم خونه معروفترین آدم، برای جاسوسی؟ شوخی‌تون گرفته؟

سپهر پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنم از پیش برمی‌آی، پس نیازی به نگرانی نیست.

- معلوم هست چی می‌گی سپهر؟ من رو می‌خوای به‌فرستی خونه سیاوش رادمهر معروف که آوازش همه‌جا پیچیده، بعد می‌گی احتیاجی به نگرانی نیست؟!

سهیل گفت:

- ماهی جان، تو تنها کسی هستی که از پس این کار بر می‌آد.

سپهر او مد کنارم ایستاد، دوباره دستم رو گرفت و گفت:

- عشقم اگه از پس این مأموریت بر بیای، دیگه هیچ چیزی نمی‌تونه مانع ازدواج ما بشه!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم بلند داد زدم:

- من نمی‌تونم این کار رو انجام بدم سپهر! اگه لو برم می‌دونی چه بلایی سرم می‌آد؟!!

- من فکر همه‌جاش رو کردم ماهی، هیچ‌کس نمی‌فهمه. تو به عنوان مانلی سپنتابه اون‌جا می‌ری و هیچ‌کس متوجه تو نمی‌شه، قول میدم!

کمی فکر کردم و با دل‌خوری گفتم:

- اگه اتفاقی برام بیوفته چی؟

سپهر لبخند مهربونی بهم زد. گفت:

- هیچ اتفاقی برات نمی‌افته، قول می‌دم.

آروم گفتم:

- باشه می‌رم!

توی پارک بودم و برای خودم قدم می‌زدم. بدجوری دل‌خور بودم از دست سپهر، واقعا چرا قبول کردم به اون مأموریت برم؟!

به حساب قرار بود تا همین چند هفته باهم نامزد کنیم، اما برای سپهر انگار اصلا مهم نیستم؛ انگار اون من رو فقط برای عملی کردن آرزوهایش می‌خواد. دیگه از دستش حسابی کفری شدم!

روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستم، سرم رو بین دستام گرفتم خیلی کلافه بودم.

یک سال هست که منه ماهی، شدم مانلی سهرابی! طوری که دیگه یادم نمی‌آد کی بودم، چی شدم، از خودم یک آدم ناشناس ساختم که حتی خودم نمی‌شناسمش.

آخه این چه زندگیه؟! توش موفق اما چیزهایی که دوست دارم، برام دورش خط ممنوعه کشید شده. الانم قبول کردم که برم خونه سیاوش خان بزرگ برای جاسوسی اون هم به عنوان پرستار. دیگه از این بدتر می‌شه آخه؟ یک دفعه یک چیز سفید رنگ ریخت روی موهام که از زیر مقنعه بیرون داده بودم.

دست کشیدم ببینم چیه؟! دیدم گلاب به روی کلاغه!

با صدای بلندی رو به آسمون گفتم:

- خدایا، از این بهترم هست؟!!

توروخدا وضعیت مارو ببین! به نظرم بیشتر از این این جا نمونم بهتره. رفتم از پارک بیرون و دستم رو برای اولین ماشینی که رد شد بلند کردم؛ ولی گل های خیابون رو پاشید روم رفت.

با صدای بلندی گفتم:

- مگه کوری؟!!

انگار شنید که ماشین مدل بالاش رو نگه داشت! جدی و استاده بودم و دست هام رو دست به سینه کرده بودم، که دنده عقب اومد و جلوم زد رو ترمز. شیشه های ماشین دودی بود، با عصبانیت به شیشه ماشین با دستم ضربه زدم.

که شیشه ماشین رو داد پایین، یک مرد خوشتیپ بود و معلوم بود از اون خرپول ها هست. عینک دودی که روی چشمش زده بود رو روی بینیش جابه جا کرد. اخمی کرد و با جدیت گفت:

- شما چیزی گفتی؟!!

با خشم گفتم:

- بله گفتم! می‌خوای به‌دونی؟

- بله بفرمایید!؟!

- خیلی کوری! بهتره بری پیش یک چشم پزشک تا با ماشینت به یکی نزدی.

بعد راه افتادم که پوز خندی زد، ماشینش رو روشن کرد و دنبالم راه افتاد. بوق زد و گفت:

- متأسفم. بابت گلی که پاشید روتون!

بهش توجهی نکردم که جلوم زد رو ترمز. با اخم غلیظی گفتم:

- چی‌کار می‌کنی؟! می‌خوای به کشتنم بدی!؟!

با پوز خندی عینکش رو برداشت، از ماشین پیاده شد و به در ماشینش تکه داد. گفت:

- لطفا سوار بشید تا برسو نمتون!

- نمی‌خوام، فقط یه چشم پزشکی برو.

خنده‌ای کرد. گفت:

- لطفا سوار شو.

به ماشینش نگاهی کردم و گفتم:

- باشه.

و جلو نشستم، الان با خودش می‌گه این چه قدر پرو هست!
سوار ماشین شد و روشنش کرد، یک دستمال کاغذی از جیب کُتش
در آورد. گفت:

- پاک کنید.

ازش گرفتم و گل‌های ریخته شده روی صورتم رو پاک کرد. م بهش
دقت کردم، چه قدر خوش چهره بود. چهره‌اش شباهت به
سوپرستارهای خارجی داشت!

- آدرس تون رو لطف می‌کنید؟

یاد ویلا افتادم، نه اون جا نمی‌رم. پس تصمیم گرفتم آدرس خونه

مجردی که تازه گرفتم رو بدم؛ البته خونم یک سوئیت بزرگ بود.
آدرس رو که بهش دادم گفت:

- ببخشید بخاطر گل!

- مهم نیست.

بهم نیم نگاهی کرد و گفت:

- اگه بخواین پول لباس هاتون رو می‌دم.

بهش با حرص نگاه کردم. گفتم:

- نمی‌فهمم چرا این پولدارها همش پول شون رو به رخ می‌کشن؟! نه شازده! نگهش دار برای خودت.

پوز خندی زد و گفت:

- زبون تندی دارین. ولی در عین حال جذاب!

- یه تعریف برداشت می‌کنم.

وقتی رسوندتم، از ماشین پیاده شدم. که گفت:

- خونه قشنگیه!

با پوز خندی گفتم:

- خونه قشنگه یا پولی که خورده؟!!

- خونه. چون خوش به حالشه یکی مثل شما از صبح تا شب داخلش زندگی می‌کنه!

داشت نخ می‌داد؛ بهش توجهی نکردم، رفتم سمت در قهویی رنگ خونم و با کلیدم بازش کردم. رفتم داخل اون هم بعد چند دقیقه ماشینش رو روشن کرد و رفت.

رفتم داخل خونه، کیفم رو انداختم روی زمین. سپهر نبود، حتماً کارهای مهم‌تر از من برایش پیش اومده. آهی می‌کشم و لباس هام رو با یک پیراهن سفید که تا روی زانو هام می‌اومد همراه یک شلوار چرم مشکی عوض می‌کنم؛ برای خودم قهوه می‌زارم، وقتی قهوه درست شد رفتم توی بالکن و شروع به خوردنش کردم.

به گذشته فکر کردم، به میونئه من و سپهر و خیلی چیزهای دیگه و تغییر کردنم به یک آدم دیگه!

رفتم توی اتاقم و روی تخت خودمو انداختم. به عکس‌های روی میز عسلی خیره شدم، عکس‌های منو سپهر در کنار هم بود. بهشون خیره بودم که یاد اون روز افتادم.

« ۶ ماه » قبل

توی رستوران نشسته بودم و منتظر سپهر بودم. امروز این جا برای شام دعوتم کرده بود و خیلی هیجان زده بودم، این اولین قرارمونه و برایش ذوق زده هستم.

- ماهی؟!!

به سمت صدا چرخیدم، سپهر رو دیدم با یک دسته گل توی دستش داشت بهمن لبخند می زد.

اومد صندلی رو بهروم رو عقب کشید، روش نشست. گفتم:

- سلام.

لبخندی بهمن زد. گفت:

- سلام.

دست گل رو گذاشت روی میز. بهمن خیره شد و بعد کمی با جدیت گفت:

- خوشحالم که قبول کردی بیای!

لبخندی زدم، گفتم:

خب این اولین قراره مونه، یعنی خب تو خواستی پیام دیگه مگه می شد بگم نه!

با مهربونی بهمن خیره شد که دلم بر اش ضعف رفت، این اولین باری بود که بهمن این طوری نگاه می کرد. دست هام رو توی دست هاش گرفت و گفت:

- ماهی، من....

- تو چی؟!

کمی سکوت کرد و عرق سردی روی پیشونیش نشست، بعد با کلی کلن جار رفتن با خودش بلاخره گفت:

من عاشقت شدم ماهی، دیونت شدم!

با بهت بهش خیره بودم که ادامه داد:

- خیلی وقته عاشقت شدم، همون روزی که تو رو به عنوان دختر خانواده سهرابی به این جا آوردم عاشقت شدم. من خیلی دوست دارم ماهی، امروز می خواستم همه چی رو بهت بگم. من دیونه وار دوست دارم عشق شیطون من!

بلاخره گفت! خدا می‌دونه چه قدر منتظر شنیدن این جمله از زبون سپهر بودم.

با ذوق گفتم:

- منم تمام این مدت فقط به تو فکر می‌کردم.

چشم‌هایش برقی زد که ادامه دادم:

- منم خیلی بهت وابسته شدم؛ و بهت علاقه پیدا کردم.

با خجالت، سر به زیر بردم که دستم رو توی دست مردونش گرفت و با گرمی گفت:

- عاشقتم ماهی! تو تنها و تا ابد مال من خواهی شد و خواهی بود!

«برگشت به زمان حال»

صدای در اتاق او آمد، روی تخت نشستم. گفتم:

- بله؟

صدای پر جاذبه سپهر رو شنیدم که گفت:

- اجازه هست؟! -

با خوشحالی گفتم:

- بفرمائید.

در رو باز کرد و با لبخندی اومد کنارم روی تخت نشست و موهام رو داد پشت گوشم. گفت:

- خیلی خوشگلی!

آروم و با خجالت گفتم:

- ممنون.

پوفی کشید و گفت:

- خیلی گشمنه. شام چی داریم؟

با بی‌حوصله‌گی گفتم:

- هیچی!

آروم باشه‌ای گفت و زنگ زد از رستوران غذا بیارن و دوباره کنارم نشست.

- ممنونم!

متعجب پرسیدم:

- چرا؟!!

- بابت این‌که قبول کردی به عنوان پرستار بری خونه سیاوش رادمهر، برای جاسوسی.

نفس صدا داری کشیدم و گفتم:

- اگه قبول کردم، فقط به‌خاطر تو بوده. وقتی که این مأموریت تموم بشه باهم نامزد می‌کنیم دیگه؟!!

روی موهام رو بوسید و گفت:

- آره، یک ماه بعدشم ازدواج. خوبه؟!!

با هیجان گفتم:

- عالیہ!

گونم رو کشید و گفت:

- چه بال- بال می زنی برای بدست آوردنم جوجه!

با مشتم آروم زدم به شونش. گفتم:

- عه سپهر! گفتم دیگه بهمن نگو جوجه، خوشم نمی آد.

خنده ای کرد و گفت:

باشه خوشگل من.

منم خنده ریزی کردم که سوالی به ذهنم اومد. بی هوا پرسیدم:

- می گم سپهر، تا چند وقت این مأموریت ممکنه طول بکشه؟

کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- حداکثر چهار ماه، شاید بیشتر.

بلند شدم و با اعتراض گفتم:

- چی؟! چهار ماه؟

بعد از کلی بحث کردن با سپهر، اومدم توی اتاقم تا بخوابم. از حرف‌های سپهر خیلی عصبانی بودم!

چهار ماه تمام دوری من رو تحمل کنه؟! روی تختم دراز کشیدم، با کلی غم و ترسی که از آینده داشتم بالاخره خوابم برد.

با تکون خوردن چیزی روی بینیم خواب‌آلود چشم‌هام رو باز کردم تا ببینم چیه.

سپهر رو دیدم که بالای سرم روی تخت نشسته بود و داشت با شیطونی بینیم رو قلقلک می‌داد و لبخند مهربون هم روی لبش بود!

روی تخت نشستم و کلافه گفتم:

- وای سپهر! برو بیرون، اصلا حوصلت رو ندارم.

نیش خندی به من زد و بعد آرام اومد سمتم، بعد توی یک حرکت من رو روی دست‌هاش بلند کرد که از ترس جیغی زدم. گفتم:

- سپهره دیوونه بهزارم زمین! می‌افتم!

خند شیطونی کرد و گفت:

- نه، نمی‌زارمت. اول باید باهام آشتی کنی!

این دفعه جیغ بلندی زدم و گفتم:

- سپهر!

سپهر بلند خندید، از اتاق بردتم بیرون و رفت سمت اتاق خودش و من رو انداخت روی تختش. منم فوری روی تخت نشستم؛ اخمی کردم که سپهر چهره مظلومی به خودش گرفت. جلوم روی زمین زانو زد و دست‌هامرو توی دست‌هاش گرفت و گفت:

- من چی‌کار کنم عشق شیطونم باهام آشتی کنه؟!!

نگاهمرو ازش گرفتم. آروم گفتم:

- من بچه نیستم که بخوام قهر کنم!

از روی زمین بلند شد، عاصی شده دستشرو توی موهاش فرو کرد. گفت:

- پس چرا ناراحتی؟

- خودت خوب می‌دونی!

- بخاطر چهار ماه؟! ببین ماهی اگه راهی بود ازش دریغ نمی‌کردم، اما من واقعا برای عملی کردن نقشم بهت نیاز دارم. منم دل‌تنگت

می‌شم ولی بدون تو این مأموریت انجام نمی‌شه!

با ناراحتی گفتم:

- اصلا چرا می‌خوای برم خونه سیاوش رادمهر، که سهام داره نصف تهرانه و این قدر معروفه؟!
دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و با جدیت گفت:

- ما سه تا دوست بودیم، من و سیاوش رادمهر و سیامک پارسیان؛ ولی اتفاق‌هایی برامون افتاد که هر سه از هم دیگه نفرت پیدا کردیم. سیامک با یک نقشه حساب شده، هم من و هم سیاوش رو با خاک یکسان کرد و منم با تکون دادن تنها یه مهره اون، برای همیشه از بازی انداختم بیرون. و الان نوبت سیاوش رادمهره! اون الان با یک مرده متحرک فرقی نداره.

متعجب پرسیدم:

- چرا با یک مرده متحرک فرقی نداره؟!

پوزخندی زد. گفت:

- چون تصادفی کرد که باعث فلج شدنش شد و هم از جسم هم روح رو داغونش کرد!

باورم نمی‌شد. یعنی واقعا سیاوش خان بزرگ فلج شده؟! اما

چه‌طوری؟

سپهر او مد کنارم روی تخت نشست و گفت:

- حالا فهمیدی چرا؟!!

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- دوری از تو برام خیلی سخته سپهر!

- برای منم همین قدر که می‌گی سخته، اما باید تحمل کنیم.

صدای زنگ پی در پی گوشیش نداشت بیشتر از این بحث کنیم و تماس رو وصل کرد.

سپهر گوشه‌ی رو گذاشت کنار گوشش گفت:

- چی کار کردی نیما؟!!

- همه چیز آماده شده؟!!

- خيله خب، خداحافظ؛ خودم بقيه كارها رو انجام مي‌دم.

تماس رو قطع كرد و به سمت چرخيد و گفت:

- پاشو بريم صبحونه بخوريم كه بايد راه بيوفتي سمت عمارت باشكوه جناب سياوش خان!

با چشم‌هايي گرد شده گفتم:

- چي؟ الان؟!!

دستم رو گرفت و گفت:

- آره، بيا.

بعد از صبحانه، وسايل‌هام رو جمع كردم و يك مانتو زرشكي پوشيدم با يك شلوار جين مشكي براق و يك جفت كفش پاشنه بلند صندل مشكي. براي مرتبي صورت‌م فقط يك روژ قرمز زدم و ريمل، شال زرشكي خوش رنگم سرم كردم و تا نصفه موهام به عقب هلش دادم.

سپهر در اتاقم رو باز كرد و اومد داخل و از سر تا پامرو نگاه عميقي كرد و گفت:

- اوه- اوه مي‌ري براي جاسوسي، يا تسخير قلب جناب سياوش

خنده‌ای کردم و با ناز گفتم:

- برای هر دو مورد.

کمی اخم کرد که خیلی چهرش جذاب شد. او مد رو به‌روم ایستاد و شالمرو تا روی چشم جلو کشید و حرصی گفت:

- بکش جلو این بی‌صاحب‌رو! اگه کسی به‌خواد عاشق عشق شیطون من بشه، زندش نمی‌زارم.

دلم برای غیرتش ضعیف رفت، شالمرو درست کردم و گفتم:

- دلم خیلی برات تنگ می‌شه سپهر.

سپهر روی شالم بوسه‌ای زد و گفت:

- منم خیلی دلتنگت می‌شم!

ساک لباس و وسایل‌هام رو برداشت و از اتاق رفت بیرون، منم بیشتر از این اوقات خودم رو تلخ نکردم و رفتم از اتاق بیرون. سوار ماشین که شدم سپهر رو به راننده گفتم:

- آدرس رو که فهمیدی؟!!

مرد راننده گفت:

- بله آقا خیالتون راحت.

به سمت من چرخید، نگاهش توی چشم‌هام گره زد که لبخندی بهش زدم. گفتم:

- کارهای توی شرکت چی می‌شه؟!!

- نگران نباش من بهشون رسیدگی می‌کنم و راستی، همه اطلاعات به مانلی سپنتا تغییر کرده و رشته پزشکی خوندی برای پرستاری. فهمیدی؟ اگه سوال کردن اینارو می‌گی، شناسنامه و همه چی اوکیه فقط تو باید سوتی ندی.

حرصی گفتم:

- من سوتی می‌دم؟!!

- نمی‌دی؟

خواستم چیزی بگم که تند گفت:

- برو دیگه، بیشتر از این بمونی دیگه نمی‌تونم دل ازت بکنم!

تک خنده‌ای با ناراحتی بهش کردم و با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

- سپهر از طرف من از سهیل و بقیه اعضای خانواده خداحافظی کن!

- باشه عزیزم، هر اتفاقی که افتاد باهام در تماس باش.

با اشکی که توی چشم جمع شده بود، گفتم:

- باشه!

و ماشین حرکت کرد، به عقب چرخیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. دلم برایش تنگ می‌شد، خیلی زیاد هم تنگ می‌شد. ولی بخاطر سپهر حاضرم هر کاری انجام بدم!
مرد زد روی ترمز و بعد به سمتم چرخید. گفت:

- خانم این‌جاست، پیاده‌شید.

از پنجره ماشین به‌رو به‌روم خیره شدم، خیلی ویلای بزرگی به‌نظر می‌رسید!

از ماشین پیاده شدم و مرد پاش‌رو گذاشت روی گاز و رفت، آب

دهنم رو قورت دادم. با کلی استرس رفتم سمت در بزرگ ویلا و به آیفون دیجیتالی نگاه کردم؛ رفتم سمتش، لمسی بود. انگشتم رو روش فشار دادم که بعد از چند دقیقه صدای مردی توش پیچید و گفت:

- بفرمائید داخل.

و در باز شد. رفتم داخل، استرس شدیدی داشتم؛ سپهر گفته بود که فرم پرستاری برایشون از طرف من فرستاده. حالا باید مطمئن بشم که قبولم کنن!

رفتم سمت در ویلا، خیلی ویلای بزرگی بود. به خودم پوزخندی زدم؛ آخه مگه می‌شه خونه‌ای که سیاوش رادمهر توش زندگی می‌کنه، یک خونه معمولی باشه؟!

حیات ویلایی به طرز فوق‌العاده‌ای زیبا بود و استخر وسط حیات ویلایی با فوارهایی که داخلش بود آب داخل استخر رو پمپاژ می‌کرد. به در ورودی که رسیدم قبل از این‌که در بزنم در باز شد، یک خدمتکار مسن مرد بود با لباس فرم. همین‌طور که سرش پایین بود گفت:

- خوش آمدید بانو جوان، همراه من بیاین.

اوه چه لفظ قلم‌هم می‌آد! باشه‌ای گفتم و دنبالش حرکت کردم، داخل که شدیم گوشه به گوشه داخل عمارتش چشم دوختم. این‌قدر بزرگ و باشکوه بود که حد

حدود نداشت! یک عظمت و شکوه خاصی داشت، چند تا خدمتکار خانم هم بی‌سر و صدا مشغول کار بودن. همراه مرد به طبقه بالا رفتم، اون‌جا از پایین زیباتر و دکوراسیون‌اش خاص و منحصر به فرد بود. بالاخره ایستاد جلوی یک اتاق که بیشتر مثل سالن بود و چیدمان ساده اما چشم‌نمایی داشت. مرد به سمتم چرخید و دوباره سرش رو انداخت پایین گفت:

- بانوی جوان، لطفا این‌جا منتظر بمانید.

سری تکون دادم که مرد ازم فاصله گرفت و رفت، منم رفتم داخل سالن. کسی داخلش نبود، واقعا وسایلیش خوب چیده شده بودن. روی مبل‌های چستر باکلاس وسط سالن نشستم، چشمم به تابلو بزرگ روی دیوار افتاد. چه قدر زیبا بود! نقش خاصی داشت و روی دیوار بدجوری خودنمایی می‌کرد، قبلاً مدل همین تابلو رو توی یک نمایشگاه مزایده تابلو دیده بودم و حداقل قیمتش باید سه میلیارد نیم باشه.

واقعا خیلی سیاوش رادمهر پولداره به حدی که یک تابلوی روی دیوار خورش این قدر پول خورده دیگه تیکه به تیکه این ویلا ببین چه قدر پول خورده!
همین‌طور به تابلو خیره بودم که صدای آشنای مردی رو شنیدم:

- زیباست. مگه نه؟!

به سمتش چرخیدم و فوری از روی مبل بلند شدم، با تعجب به اون

مرد خیره موندم. اون که همونی بود که با ماشین مدل بالاش روم گِل ریخت، و بعد سوارم کرد من رو رسوند به خونم!

انگار اون هم تعجب کرد!

بهمن خیره مونده بود، زود حالتش رو عوض کرد و اومد سمتم. به دو قدمیم که رسید با پوزخندی گفت:

- فکرشم نمی‌کردم دوباره شمارو ملاقات کنم!

من هم با جدیت گفتم:

- منم همین‌طور.

- برای پرستاری از برادرم اومدین؟!!

پس این خوشتیپه داداشه سیاوش خان هست!

دوباره گفتم:

- بله.

سری تکون داد و گفت:

- من سروش رادمهر هستم، و خیلی وقته که دنبال یک پرستار برای بردارم سیاوش می‌گردم. البته افراد زیادی حاضر شدن قبول کنن که پرستار برادرم بشن!

پوزخندی بهمن زد و ادامه داد:

- خب کیه که نخواد پرستار سیاوش رادمهر بشه که سهام داره نصف تهرانه؟! ولی خب سیاوش نمی‌تونه قبول کنه که پرستار برایش بگیرم.

داشت بهمن هشدار می‌داد!

- بله، امیدوارم بتونم از پس این کار بر بیام.

- معرفی نمی‌کنید؟!

کمی دست پاچه شدم، فوری خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- من مانلی سپینتا هستم، مدرک پزشکی از بهترین دانشگاه رو دارم و برای پرستاری خوندم.

سری تکون داد و بعد کمی متعجب گفت:

- بهتون نمی‌آد دانشگاه رفته باشین؟

منظورش سنم بود، خب راست می‌گفت من الان هفده سالمه زود
گفتم:

- جهشی خوندم.

یکتای ابروش رو انداخت بالا و دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- خوشبختم!

منم دستش رو گرفتم و گفتم:

- همچنین.

- خب، همراه من بیاین.

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

روبه روی اتاقی ایستاد که روی درش نوشته بود: (اتاق کمک‌های

اولیه)

در رو باز کرد و رفت داخل، من هم داخل رفتم؛ اتاق پر بود از

قفسه‌های قرص و دارو.

به سمتم چرخید و گفت:

- ما اینجا برای هر چیزی یک اتاق داریم!

لبخند زدم و گفتم:

- برنامه ریزی دقیقی دارید توی کارهاتون!

سری تکون داد. گفت:

- بله؛ یکی از مهم‌ترین قوانین این خونه برنامه‌ریزی هست.

بعد به سمت قفسه‌ای رفت که روش نوشته بود «قفسه مخصوص» و به‌من اشاره کرد و گفت:

- این قرص‌ها مال برادرمه و باید سر وقت مصرف کنه. قرص خواب، قرص اعصاب، مسکن و قرص.....

وقتی اسم قرص‌ها و توضیحاته در موردشون رو به‌من کامل گفت به سمتم چرخید.

- خب، متوجه شدین؟!!

اصلاً نفهمیدم، ولی سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم. حالا یک‌کاری می‌کنم قرص‌ها رو! و بعد ادامه داد:

- خب اتاق آخرهم سمت چپ راه رو اتاق برادرمه، من همراهتون نمی‌آم.

- چرا؟!!

- خودتون باید برید، تا بفهمه تنها برای انجام وظیفه این جا هستید؛ نگران نباشید از قبل بهش اطلاع دادم.

منظورش چیه؟! خب برای پرستاری اومدم دیگه. قرصی رو از بین همون قرص هایی که بهمن توضیح داده بود برداشت و اومدم سمتم. قرص رو به سمتم گرفت و گفت:

- حتماً این رو بهش بدین بخوره. قرص اعصابشه و اگر نه آگه از زمانش این رو اون ورتر بشه ممکنه..

با پوز خند مسخره ای سر تا پام رو نگاهی کرد و ادامه داد:

- یه بلای دیگه سرتون بیاره.

از این جمله آخرش ترسیدم، که دست هاش رو کرد توی جیب شلوار خوش دوختش و از اتاق رفت بیرون. چند دقیقه ای توی فکر بودم که برم اتاق سیاوش خان بعد چی کار کنم؟ اصلاً باید بهش چی بگم؟!!

از اتاق زدم بیرون و تا اتاق سیاوش رو با ترس و استرس طی کردم، به در اتاقش که رسیدم دستم رفت سمت دستگیره اما از استرس دستام می لرزید؛ بعد از یک نفس عمیق در رو باز کردم و داخل شدم.

در هم نردم، رقتم تو و سرمُ انداختم پائين؛ زير چشمي نگاهش کردم: يک مرد روی ويلچر که پشتش بهم بود. بعد در همون حالت گفت:

- سروش، حوصلت رو ندارم برو بيرون.

از کجا فهميد يکی داخل اتاقشه؟ معلومه گوش‌های تيزی داره، ولی خب اشتباه حدس زد. اما عجب صدای فوق العاده‌ای داشت!

صدام رو صاف کردم که متوجه من بشه، طولی نکشيد که به سمت چرخيد؛ ولی من همچنان سرم پائين بود. ويلچرش رو حرکت داد و روبه‌روم که قرار گرفت. گفت:

- تو ديگه کی هستی!؟

سرمُ بلند کردم تا خودم رو معرفی کنم ولی تا چشم به صورتش افتاد بدنم فلج شد. چه‌قدر اين مرد زيبا بود! از عکس‌های روی مجلس هم خوشتيپ‌تر و جذاب‌تر بود. پوست سفیدی داشت و چشم‌های درشت مشکی، نگاه داخل چشم‌هاش اُبهتش رو اثبات می‌کرد. موها و ابروهای مشکيش تضاد خوبی با رنگ پوستش ايجاد کرده بودن، جلوی موهاش رو به سمت چپ حالت داده بود و کمی از موهاش توی پیشونيش افتاده بود. موهای کنار گوشش و پشتش هم بنظر می‌اومد کوتاه‌تر از جلوی موهاش باشه. کمی نگاهم

رو به پایین سوق دادم، یک تیشرت مشکی پوشیده بود با شلوار جذب مشکی. آب دهنم رو محکم قورتش دادم که اخم غلیظی بهم کرد؛ فوری خودم رو جمع و جور کردم. گفتم:

- من مانلی سپنتا هستم، برای پرستاری از شما این جا هستم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و بهمن زل زد، یک دفعه زد زیر خنده! مثل دیونه‌ها بلند می‌خندید و بعد یک مرتبه چهرش رو جدی و خشن کرد. گفت:

- برادرم یک بچه رو برای پرستاری از من، سیاوش رادمهر فرستاده؟!

این قدر از این حرفش عصبی شدم، که با صدایی بلندی مثل خودش گفتم:

- ولی من بچه‌ای این جا نمی‌بینم آقای رادمهر!

یک تای ابروش انداخت بالا، بهمن زل زد و گفت:

- واقعا؟!

خنده کوتاه و حقیری بهمن کرد و ادامه داد:

- باشه، می‌زارم سه روز این‌جا به‌مونی!

با جدیت تمام گفتم:

- آقای رادمهر من برای پرستاری از شما این‌جا هستم، نه برای سه روز این‌جا موندن.

اونم با جدیت گفتم:

- توهم فکر کردی من می‌زارم یک بچه ازم پرستاری کنه؟ قبل تو خیلی‌ها بودن ولی زود دورشون به سر رسید. توهم بیشتر از سه روز دوم نمی‌آری!

پوزخندی زدم، شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:

- خواهیم دید!

اونم سری همراه پوزخند تکون داد و گفت:

- باشه.

بعد دستش به سمتم دراز کرد. گفتم:

- اگه من تا سه روز آینده تو رو نتونم از این‌جا بیرون کنم، تو می‌تونی تا یک ماه حداقل پرستارم به‌مونی. اما اگه من موفق بشم تو.....

نداشتم ادامه بده و گفتم:

- اگه دوم نیارم هرکاری که ازم بخواهید حاضرم براتون انجام بدم!

پوزخندی بهمن زد و ویلچرش رو حرکت داد سمت بالکن، متوجه قرص اعصاب توی دستم شدم. روی میز عسلی اتاقش یک لیوان آب بود برش داشتم و با قرص رفتم کنارش، توی بالکن روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- لطفا قرص‌تون میل کنید!

به قرص نگاه کرد بعد نیش خندی بهمن زد. از سر تا پام رو نگاهی عمیق کرد و گفت:

- نترس، بلایی سرت نمی‌آرم.

منم با پوزخند نگاهش کردم که روی ویلچر نشسته بود. گفتم:

- من هم کسی رو نمی‌بینم که بخواد بهمن آسیبی بزنه!

انگار از حرفم خیلی عصبانی شد که مچ دستم محکم توی دستش گرفت و فشرد، گفت:

- ببین بچه، آگه بخوای دهن به دهن سیاوش رادمهر بزاری خیلی
گرون برات تموم می‌کنم. مفهومه؟

ترسیدم، خب راست می‌گفت اون سیاوش خان بزرگه که همه جلوش
سر خم می‌کنن. من کی باشم که مخالفت کنم؟ سرم رو فوری به
نشونه تأیید تکون دادم که خوبه‌ای گفت و قرص رو از دستم گرفت
و با آب خورد.

و بعد با صدای خش‌دار فوق‌العاده جذابش گفت:

- برو بیرون، می‌خوام تنها باشم؛ خودم هر وقت کارت داشتیم صدات
می‌کنم.

بی‌حرف از اتاقش رفتم بیرون، چه‌قدر این بشر غد بود. ولی خیلی
جذابه‌ها! یاد سپهر افتادم، زبونم رو گاز گرفتم و به خودم گفتم:
ماهی یک‌تای مو سپهر از صدتای این‌ها بیشتر می‌ارزه. رفتم توی
سالن که مرد مسنی اومد پیشم. همون‌طور سرش پایین بود گفت:

- بانوی جوان همراه من بیاین تا اتاق‌تون نشون بدم.

همراهیش کردم که رفت کنار اتاق سیاوش و استاد و گفت:

- اتاق شما روبه‌روی اتاق آقای رادمهره.

به اتاق نگاهی کردم و رفتم داخل. فکر کنم از قصد اتاقم رو کنار

اتاق خودش گفته، تا هر وقت خواست اذیتم کنه برم اتاقش؛ مرد ساکم رو آورد و توی اتاق گذاشت و رفت.

اتاق بزرگ خوبی بود، رنگ اتاق ساده و سفید رنگ بود. یک کمد و میز آرایشی هم کنج اتاق بودش و تخت بزرگی که کنار پنجره داخل اتاق بود، و در آخر یک در کنار تخت که احتمالاً حموم بود. روی تخت داخل اتاق خودم رو پرت کردم، خیلی خسته شده بودم روز پُر استرسی داشتم؛ ولی باید محکم باشم. من شرط بستم که تا سه روز آینده دوام بیارم. امیدوارم که سیاوش نخواد بلایی سرم بیاره، یاد حرفم به سروش افتادم «مدرک پزشکی دارم از بهترین دانشگاه»

بی‌چاره گیج شد، خب حق داشت من هفده سالمه مگه چند سالمه که دانشگاه رفته باشم و مدرک داشته باشم؟ «جهشی خوندم» وای خدا عجب بلوفی زدم!

بعد از ظهر وقتی یک دوش گرفتم و وسایلم رو توی کمد داخل اتاق جا به جا کردم، رفتم از اتاق «کمک‌های اولیه» و داروهای جناب سیاوش خان برداشتم؛ و به سمت اتاقش حرکت کردم باید بهش بدم بخوره.

وسط راه با سروش برخورد کردم، قرص‌ها از دستم افتاد رو زمین.

- معذرت می‌خوام.

خواستم خم بشم تا قرص هارو جمع کنم ولی سروش پیش دستی کرد و از من زودتر خم شد و قرص هارو جمع کرد. بعد داد دستم و گفت:

- متأسفم

من هم سری تکون دادم و گفتم:

- اشکالی نداره

خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

- مری اتاق برادرم؟!!

- بله، وقت میل کردن قرص هاشونه.

سری تکون داد و بعد گفت:

- یک ساعت دیگه برو، الان تو اتاقش مهمون داره.

کمی تعجب کردم و گفتم:

- از همکاران شونن؟!!

- خیر، دوست دخترش.

بعد از کنارم رد شد و رفت، چی؟ دوست دختر؟ مگه سیاوش خان دوست دختر داره؟!

فوضولیم گل کرده بود که ببینم کیه اون دختر خوش‌شانس؟

برای همین بی‌توجه به حرف‌های سروش رفتم دم در اتاق سیاوش، خواستم در بزنم ولی بعد گفتم حتماً می‌گه نیا داخل؛ برای همین تصمیم گرفتم بدون در زدن برم داخل. فقط دعا- دعا می‌کردم در شرایط بدی نباشن، البته اون ویلچری می‌خواست مثلاً چی‌کار کنه؟

وجدان: ماهی، خجالت بکش!

خب راست می‌گم دیگه!

بدون در زدن در رو باز کردم و رفتم داخل، با سینی که قرص و یک لیوان آب توش بود. سرم انداخته بودم پایین که هر دو به سمت چرخیدن و سیاوش خان با فریاد گفت:

- کی بهت اجازه داد بدون در زدن بیای داخل، هان؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- قرص هاتون آوردم.

بعد صدای دختری رو شنیدم که خیلی برام آشنا بود.

- عزیزم، ولش کن. چرا خودت عصبانی می‌کنی؟

بعد من رو مخاطب قرار داد و گفت:

- قرص هارو بیار.

سرم رو بلند کردم که دیدم سیاوش خان روی ویلچر نشسته و اون دختر هم روی تخت. انگار داشتن باهم حرف می‌زدن؛ خدا رحم کرد در شرایط نامناسبی نبودن. دختره صورتش رو به سمت سیاوش خان بود برای همین چهرش رو کامل نمی‌دیدم ولی سیاوش با عصبانیت بهمن زل زده بود. بی‌توجه بهش رفتم طرفش و اون دختر به سمت چرخید اما تا چشمم بهش افتاد سینی از دستم رها شد و روی زمین افتاد و لیوان شکست!

خیره به اون دختر بودم، یعنی می‌شه؟! نه امکان نداره که اون نازنین باشه!!

سیاوش عصبی گفت:

- معلوم هست چی کار می‌کنی!؟

بی‌توجه به سیاوش به اون زن خیره بودم، ولی اون بی‌توجه با

چشم‌های سردش به‌من زل زده بود. نه! امکان نداره خواهر عزیز
من این زن باشه!

خم شدم روی زمین تا تیکه‌های شکسته لیوان رو جمع کنم که صدای
سیاوش شنیدم:

- بلند شو نمی‌خواد جمع کنی، دستت رو می‌بری.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در اتاق و از اتاق خارج شدم. خیلی
ناراحت بودم و شکه شده بودم، آخه چه‌طور ممکنه نازنین این‌جا
باشه؟! رفتم توی حیاط ویلا با این‌که شب بود هوا تاریک بود،
روی پله‌های جلوی درش نشستم و به آسمون چشم دوختم، دلم برای
سپهر تنگ شده بود.

ولی اون دختر، اون یعنی واقعا نازنین من بود؟ دختری که تمام
بچه‌گیم رو همراهش توی پرورشگاه گذروندم؟!!

با صدای سروش از افکارم دست کشیدم:

- هوا سرده، چرا بیرون نشستین؟!!

به سمت سروش چرخیدم و گفتم:

- احتیاج به اکسیژن داشتم.

پوزخندی زد و بعد کنارم اومد نشست، اون هم به آسمون خیره شد.

گفت:

- بهت گفتم که نرو اتاق سیاوش.

به سمتش چرخیدم، آخه از کجا فهمید؟
جوابی ندادم، که گفت:

- سوالی داری؟ پرس.

من هم از خدا خواسته پرسیدم:

- اون دختر کیه؟!

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- آیسو رو می‌گی؟!

سرّم تکون دادم؛ پس اسمش آیسو بود.

- خب یک سالی هست که سیاوش و آیسو باهم رفیق شدن و قرار بود نامزد کنن، ولی متاسفانه سیاوش تصادف می‌کنه؛ و مراسم نامزدی عروسی خراب می‌شه.

پس چهقدر رابطه بین‌شون جدی بوده که تا نامزدی و عروسی پیش

رفته بودن.

- اون دختر با شما نسبت فامیلی داره؟!!

- نه، راستش آیسو یک دختر پرورشگاهی بود.

وای! نه! امکان نداره، پس درست حدس زده بودم. اون نازنین بود، ولی چرا این قدر سرد بهم نگاه می کرد؟!!

سروش از جاش بلند شد و گفت:

- زود بیا داخل مگر نه سرما می خوری.

سری تکون دادم و رفت، بعد از چند لحظه من هم رفتم داخل عمارت و توی اتاقم؛ تا صبح کلی با خودم کلنجار رفتم تا که خوابم بُرد.

صبح بعد از این که از خواب بیدار شدم یک نگاهی به ساعت توی اتاقم کردم، ساعت ده تمام بود.

وای خواب موندم! فوراً از جام بلند شدم و رفتم یک مانتو تا روی زانوم پوشیدم که آبی بود با یک شلوار لی یخی، و کفش های صندل پاینه دار سفیدم هم پام کردم. یک شال آبی هم سرم کردم و یک برق لب هم زدم؛ فوری رفتم طبقه پایین سر میز صبحونه، خالی بود و تعجب کردم.

رفتم توی آشپزخونه که سروش دیدم مشغول خوردن صبحونه بود،

سلام و صبح بخیری بهش گفتم و روی صندلی نشستم. که متعجب گفت:

- صبحونه سیاوش رو دادی؟!!

- نه.

با خودم گفتم: مگه صبحونه اون هم من باید بدم؟!!

- اول صبحونه سیاوشُ بده بعد خودت، پاشو.

حرصی حرفی که توی ذهنم بود رو و به خودم گفتم، به زبون آوردم:

- مگه صبحونه اون غد بی سر و پا هم من باید بدم؟!!

وای چی گفتم! فوری دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که سروش خنده‌ای کرد و گفت:

- پاشو دختر، اول صبحونه اربابت رو بده بعد خودت.

جانم؟ اربابم؟! دیگه چی؟!!

از جام بلند شدم و سروش بعد از خوردن چای‌اش رفت، من هم با اکراه یک سینی آماده کردم از چای شیر مُربا نون باگت پنیر کره و رفتم به سمت طبقه بالا. جلوی در اتاقش که رسیدم تقه‌ای به در زدم که صدایش اومد:

- بیا تو.

در رو با پام باز کردم و رفتم تو، روی تختش نشسته بود و عینک به چشم‌هاش زده بود. سری به اطراف اتاق چرخوندم، اتاق بزرگی بود و کل اتاق کاغذ دیواری شده بود؛ تخت سیاوش وسط اتاق بود و کنار تختش یک صندلی راک هم بود و نیسم خنکی که پرده‌های حریری پنجره تراس داخل اتاق رو به رقصه در آورده بود، اتاقش آرامش خاص و دلنشینی داشت. دوباره به سیاوش نگاهی کردم، داشت کتابه توی دستش می‌خوند.

رفتم سمتش، چه‌قدر با عینک چهرش خشن می‌شد! سینی رو روی میز کنار تختش گذاشتم و گفتم:

- نوش جان.

و خواستم برم که با داد گفت:

- ساعت ده وقت صبحونه خوردنه؟!!

گوشه لبم به دندونم گرفتم و به سمتش چرخیدم. گفتم:

- ببخشید من عادت دارم تا این موقع بخوابم.

پوز خندی زد و گفت:

- که عادتته؟! -

وای خدا رحم کنه بهمن!

- متاسفم.

کتابه توی دستش رو گذاشت کنار، بعد عینکش رو برداشت و گفت:

- بیا صبحونم رو بده می‌خوام بخوابم.

ها؟! من صبحونه این رو بدم؟! -

- ببخشیدها، ولی شما پاهات فلجه دستات که فلج نیست.

متعجب بهمن خیره بود؛ وای! عجب غلطی کردم.

- چه‌طور جرعت می‌کنی با سیاوش رادمهر این‌طوری حرف بزنی‌ها؟! -

سرمُ انداختم پایین. گفتم:

- معذرت می‌خوام.

- آه! این‌قدر معذرت خواهی نکن، بیا صبحونم رو بده.

رفتم روی تخت کنارش نشستم و برایش لقمه گرفتم، بعد خواستم بدم دستش که گفت:

- بده دهنم.

عجب رویی داره این! به اجبار لقمه بردم نزدیک دهنش که فوری خوردش، بهش نگاه نمی‌کردم؛ آخه این قدر جیگره که آگه بهش نگاه کنم همین جا از خجالت نوب می‌شم. لقمه دوم بهش دادم که گفت:

- چرا دیشب لیوان رو انداختی!؟

دوباره لبرو به دندونم گرفتم، چی می‌گفتم خب؟

- خب، حواسم پرت شد لیوان از دستم افتاد و شکست.

یک تای ابروش انداخت بالا و گفت:

- اون وقت به چی حواسم پرت شد؟

فوری مشغول فکر کردن شدم که چشمم به تابلوی عکس‌های سیاوش افتاد، ولی اون جا فلج نبود با ژست‌های دل‌ربایی عکس گرفته بود.

منم فوری بدون فکر گفتم:

- به عکس‌های شما حواسم پرت شد.

وای چی گفتم!

پوزخندی به‌من زد و گفت:

- اوم، می‌دونم خیلی جذابم.
این دیگه عجب آدمیه! از حرفی که زدم پشیمون شدم.

لقمه بعدی رو خواستم درست کنم که گفت:

- نمی‌خواد برو بیرون.

منم از خدا خواسته فوری از اتاق رفتم بیرون، نفس عمیقی کشیدم؛
آخیش خدا رحم کرده‌ها. امروز اولین روزه امیدوارم که سیاوش برام
نقشه‌ای نکشیده باشه!

رفتم توی اتاقم و گوشیم در آوردم و شماره سپهر رو گرفتم، بعد از
دوتا بوق جواب داد:

- جونم عشق زندگیم!

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. با ناراحتی گفتم:

- سپهر دلم برات تنگ شده!

- من بیشتر، ولی خب باید طاقت بیاری. خوب گوش کن تا سه روز دیگه مأموریت اولت رو بهت می‌گم.

گوشی رو که قطع کردم، رفتم حموم. یک دوش سریع گرفتم. اومدم بیرون و رفتم لباس‌هام رو پوشیدم و مشغول سشوار کشیدن و خشک کردن موهام شدم.

و بعد، یک شال انداختم روی سرم و به سمت اتاق سیاوش خان رفتم. وقت قرص‌هاش بود. در زدم کسی جواب نداد. دوباره در زدم؛ باز هم کسی جواب نداد. نگران شدم! دستم رو بردم سمت دست‌گیره‌ی در تا بازش کنم؛ ولی در قفل شده بود. وای خدایا! حالا چی کار کنم؟! فوری رفتم طبقه پایین و با صدای بلند، اسم سروش صدا زدم:
- سروش! سروش!

سروش با نگرانی اومد پیشم و گفت:

- چیشده؟!

با گریه و لکنت گفتم:

- تو رو خدا کمک کن! س... سیاوش... در رو، روی خودش قفل کرده. جوابم هم نمیده.

فوراً از کنارم رد شد و رفت سمت اتاق سیاوش. من هم دویدم کنارش. سروش با آرنجش محکم به در ضربه می‌زد، تا که باز شه؛ ولی فایده‌ای نداشت. این‌بار محکم‌تر ضربه زد، که در، با صدای بدی باز شد سروش رفت داخل و با بهت به جلوش خیره مونده بود. من هم بی‌معطلی رفتم داخل. اتاق اما چیزی که داشتم می‌دیدم رو باور نمی‌کردم!

سیاوش بی‌جون روی تخت افتاده بود. نه! امکان نداره اون مرده باشه!

سروش با نگرانی ترسیده و گفت:

- اون زنده‌ست؟

با لکنت گفتم:

- نمی... دو... نم!

با فریاد و عصبی داد زد:

- مگه پرستار نیستی؟ خب یک‌کاری بکن!

از فریادی که زد، شونه‌هام لرزید. با ترس به سمت سیاوش رفتم. تا انگشتم رو، روی نبض گردنش گذاشتم، بدنم یخ زد. چرا این‌قدر سرده؟ با گریه نبضش رو گرفتم. خدا رو شکر داشت می‌زد؛ ولی خیلی آروم می‌زد. با ترس به سمت سروش چرخیدم و گفتم:

- بدنش سرده؛ نبضش هم آرام می‌زنه. سروش یک‌کاری کن!

سروش فوری گوشی‌اش رو درآورد و به یکی زنگ زد.

- شایان زود خودت رو برسون این‌جا! زود!

بعد به ستم چرخید انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید سمت گرفت. گفت:

- اگه بلایی سرش بیاد، تو هم زنده نمی‌مونی! برای پرستاری اومدی؛ ولی این‌قدر بی‌توجه بهش هستی، که این بلا سرش اومد و تو با خبر نشدی؛ فقط می‌خوام یک تار مو از برادرم کم بشه؛ تا جوری از روی زمین محوت کنم، که حتی کسی یادش نیاد وجود داشتی!

از حرف‌هایش شونه‌هام می‌لرزید. خیلی می‌ترسیدم که اتفاقی برای سیاوش بیوفته و به‌قدری اشک ریخته بودم، که صورتم خیس شده بود.

رفتم کنار سیاوش ایستادم. با گریه و آرام گفتم:

- اون زنده می‌مونه! ما باهم قرار گذاشته بودیم. تا سه روز دیگه اون من رو شکست بده.

بغض کردم. اشک‌هام بی‌اختیار می‌ریختن. چرا؟ اخه چرا دارم برای این بشر گریه می‌کنم؟ چرا؟

پاهام دیگه نمی‌تونستن وزنم رو نگه دارن. افتادم روی زمین.
نمی‌دونم چه قدر زمان گذشت، که صدای مردی رو شنیدم. فکر کنم
شایان باشه.

شایان نگران داد زد:

- سروش چی شده؟! -

سروش فقط یک کلمه گفت:

- سیاوش!

مرد، بدون معطلی اومد داخل اتاق و اول به سیاوش نگاه کرد، بعد
به من. رفت بالای سر سیاوش ایستاد و نبض‌اش رو گرفت. بعد رو
به سروش گفت:

- نگران نباشین! حالش خوبه!

نفسی از سر آسودگی کشیدم، که دوباره گفت:

- شما برید بیرون!

- من میرم. مانلی پرستار هست. کنارت باشه. هرچی لازم هست،
بهش بگو.

شایان سری تکون داد و سروش از اتاق بیرون رفت. مرد به سمتم

چرخید و گفت:

- شما پرستار سیاوش هستی؟!!

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم. که گفت:

- چه‌طور متوجه‌ی حالش نشدید؟!!

دوباره گریه‌ام گرفت و سرم رو پایین انداختم.

- سیاوش یک سگته‌ی ناقص کرده!

با بهت به سمت شایان چرخیدم. گفتم:

- چی؟! سگته؟!!

سری تکون داد و گفت:

- بله؛ سگته!

نه خدایا! آخه چه‌طور ممکنه؟!!

نگران گفتم:

- الان چی؟ حالش چه‌طوره؟!

- نمی‌دونم. رنگ به رخ نداره. فعلاً یک سرم بهش وصل می‌کنم که قندش نرمال بشه. نگران نباش. به‌هوش میاد.

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- واقعا حال سیاوش خوب میشه؟

لبخندی از سر دل‌داری بهم زد و گفت:

- بله نگران نباشید. فقط بیشتر مراقبش باشید. سیاوش خیلی ناامید هست. شاید این سخته، حتی به‌خاطر ناراحتی زیادش از وضعیتش باشه!

از روی زمین بلند شدم و گفتم:

- ممنونم! چشم! از امروز به بعد بیشتر مراقبش هستم.

خوبه‌ای گفت و سرم وصل کرد و بیرون رفت. من هم کنار سیاوش نشستم و بهش خیره شدم. رنگش مثل رنگ گچ سفید شده بود.

همین‌طور بهش خیره بودم، که سروش با شتاب داخل اتاق اومد، و محکم آستین لباسم رو چنگ زد. با عصبانیت توی صورتم غرید:

- برادرم سخته کرده بعد تو نفهمیدی؟ چه‌طور پرستاری هستی که نفهمیدی؟ نکنه اصلاً پرستار نیستی؟

با ترس به چشم‌های عصبانی سروش خیره بودم. وای خدایا! خودت کمک کن! حالا چی کار کنم؟! از شدت ترس، لکنت زبون گرفته بودم.

تیکه- تیکه گفتم:

- س... سرو... سروش... تو رو خدا!

با عصبانیت از روی تخت بلندم کرد. توی صورتم غرید:

- ساکت شو! الان حالت می‌کنم رادمهرها، کیا هستن!

با ترس توی چشم‌هایش خیره بودم. می‌خواست چی کار کنه؟

دستم رو کشید و سمت بالکن برد. لبه‌ی بالکن من رو خم کرد؛ طوری که پایین رو ببینم. ارتفاع زیادی داشت؛ طوری که سرگیجه گرفتم. با گریه و هق- هق گفتم:

- و... ول... ولم... کن... با... باهام... کا... کاری... ندا... نداشته... باش!

پوز خند عصبی زد. کنار گوشم گفت:

- برادرم سگته کرده؛ بعد می‌خوای باهات کاری نداشته باشم؟ نه‌خیر خوشگله! ولت نمی‌کنم.

از شدت ترس کم موند بود بالا بیارم؛ که در باشدت باز شد. یک لحظه گفتم سپهر منه؛ اما شایان بود.

شایان عصبی داد زد:

- سروش چه غلطی داری می‌کنی؟ میوفته! بهت گفتم برادرت سگته کرده؛ اما قرار نبود این‌جوری این دختره‌ی بدبخت رو بترسونی! بیارش این طرف.

سروش بلند و با حرص و عصبانیت خندید و گفت:

- زندگی این برام اهمیتی نداره!

شایان آرام بهمون نزدیک شد و گفت:

- سروش به خودت بیا! می‌خوای قاتل بشی؟

بهم نگاه کرد. پوزخندی زد و انگشتش رو، روی شالم کشید و گفت:

- آره؛ حاضرم قاتل این بشم.

- بس کن سروش! ولش کن! سیاوش بیدار بشه، خیلی ازت عصبانی میشه!

دوباره سروش زد زیر خنده؛ بعد به تن بی‌حالِ سیاوش که روی تخت افتاده بود، اشاره کرد گفت:

- اون خودش رو یک مرده حساب می‌کنه؛ بعد حاضره برای... .

انگشت اشاره‌اش رو سمتم گرفت ادامه داد:

- زندگی این غصه بخوره؟!!

دوباره خندید که من بیشتر ترسیدم. بعد بی‌هوا دوباره من رو برد لبه‌ی بالکن که از ترس جیغی کشیدم. نه زندگی من نباید این‌طوری به پایان برسه! نه!

چشمم به گلدونِ قرمز رنگِ کنار پام افتاد. باید از خودم دفاع کنم. فوری برش داشتم، و بدون لحظه‌ای تردید، به سمت جلو چرخیدم و محکم شیشه‌ی گلدون رو، زدم توی سر سروش. که آخ بلندی گفت و ولم کرد. از سرش خون جاری شد؛ و من هم از کاری که کردم، توی شک موندم. که سروش چشم‌های سیاهی رفت و روی زمین افتاد. شایان فوری خودش بالای سر سروش رسوند و گفت:

- چی کار کردی؟!!

با لکنت گفتم:

- من... می... خواس... خواستم... از... خود... خودم... دفاع...
ک... کنم.

با خشم بهم خیره شد و گفت:

- اگه می‌مرد چی کار می‌کردی؟ هان؟!!

سرم انداختم پایین و بی‌صدا گریه می‌کردم. که شایان سروش بغل کرد و از اتاق بیرون رفت. روی زمین افتادم. دعا می‌کردم سپهر بیاد و من رو از این جهنمی که توش هستم ببره.

از جام بلند شدم از اتاق سیاوش بیرون رفتم. که توی سالن سروش رو دیدم. روی مبل خوابید بود و سرش باند پیچی شده بود. خدا رو شکر حالش خوب هست. خواستم برم توی سالن، که شایان جلوم رو گرفت. با خشم بهم زد و گفت:

- کجا به سلامتی؟!!

- خواستم ببینم حال سروش چه‌طوره؟!!

پوزخندی نسارم کرد و گفت:

- حالش خوبه! تا شب وسایل‌هات رو جمع می‌کنی، و از این‌جا میری.

- ولی... .

عصبی گفت:

- اگه دلت می‌خواد بمون؛ ببین وقتی سروش به هوش اومد، چی کارت می‌کنه.

روی صورتم خم شد و ادامه داد:

- به خصوص الان که ناکارش هم کردی!

عصبی سرم رو پایین انداختم. که نیش‌خندی بهم زد و رفت توی سالن. وارد اتاقم شدم. خودم رو داخل اتاق پرت کردم و زدم زیر گریه.

بعد از این‌که یکم آروم شدم، سرم رو بالا آوردم و چشمم به غروب آفتاب، که از پنجره‌ی اتاقم با تابش دلگیرش انگار غم دلم رو بیشتر می‌کرد، افتاد.

رفتم سمت کمد، و چمدونم رو برداشتم. وسایل‌هام رو یکی-یکی جمع کردم. امروز به اندازه‌ی کافی تحقیر شدم! غرورم شکست! حتی می‌خواستن من رو بکشن!!

دوباره چشمه‌ی اشکم جوشید. با انگشتم، اشک‌هام رو پس زدم. دلم

الان یکی رو می‌خواست تا دلداریم بده. مثل سپهر!

وسایلم رو جمع کردم؛ اما احساس خوبی نداشتم. یعنی اتفاقی که امروز برای سیاوش افتاد، واقعا تقصیر منه؟ آخه چرا باید تقصیر من باشه؟ من که نمی‌دونستم حال سیاوش اینجوری میشه. من دارم نقش یک پرستار رو بازی می‌کنم. واقعا که پرستار نیستم! گوشه‌ام رو برداشتم و به شماره ۷ سپهر پیام دادم که «دارم میام خونه».

یک شلوار مشکی پوشیدم؛ با یک مانتو مشکی و شال مشکی. دلم رنگ مشکی رو می‌خواست. چمدونم رو برداشتم و سمت رفتم. در اتاق در رو باز کردم بیرون رفتم.

که چشمم به در نیمه باز اتاق سیاوش خان افتاد. پشتم رو بهش کردم تا برم؛ اما دلم نیومد. در رو کامل باز کردم. داخل رفتم. برق‌ها خاموش بود و اتاق کاملاً در تاریکی فرو رفته بود؛ اما طولی نکشید، که چشم‌هام به تاریکی عادت کرد و تختی که سیاوش خان روش خوابیده بود، برام نمایان شد.

رفتم سمت تخت چشم‌هایم بسته بود. چند ساعتی از بی‌هوش بودنش می‌گذشت

لبخند تلخی بهش زدم و آرام زیر لب زمزمه کردم:

- متأسفم سیاوش خان! خدا نگهدار!

خواستم برم، که دستم انگار توسط کسی کشیده شد و صدای آرام و خشن‌دار سیاوش، من رو از جا پروند.

- کجا؟! هنوز سه روز نشده!

قلبم انگار لحظه‌ای از تپش ایستاد. سریع به سمتش چرخیدم و با گریه نگاهش کردم. متعجب بهم زل زد و گفت:

- داری گریه می‌کنی!؟

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- نه!

پوزخندی زد و گفت:

- چشم‌های خیست که این رو نمی‌گه!
دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- آقای رادمهر من دیگه این‌جا کاری ندارم. دارم میرم!

انگار عصبانی شد، که اخمی بهم کرد و با صدای عصبی و بلند غرید:

- حق نداری بدون این‌که من اخراجت کرده باشم، پات رو از عمارت بزاری بیرون!

بی‌توجه بهش به سمت در اتاق رفتم، که بیرون برم! اما بلند فریاد زد:

- پات رو از در اتاق بزاری بیرون، روزگارت رو سیاه می‌کنم.
هرجا که بری پیدات می‌کنم. زنده‌ات نمی‌زارم!

با بغض روی زمین خودم انداختم و گفتم:

- به‌خاطر من کم بود بمیری؛ اون‌وقت الان می‌خوای مانع رفتنم
بشی!

هیچی نگفت. بعد از چند لحظه، آروم گفت:

- تقصیر تو نبود. همه‌اش تقصیر خودم بود!

به سمتش چرخیدم که توی چشم‌هام زل زد. بدون این‌که حتی پلک
بزنه!

بعد از چند دقیقه، نگاه ازم گرفت و گفت:

- برو توی اتاق. از فردا هم دوباره کار پرستاری‌ات رو شروع
می‌کنی!

با اعتراض گفتم:

- اما سروش... .

بلند داد زد:

- به سروش هیچ ربطی نداره این جا بودن یا نبودنت. تا وقتی که من می‌گم بمون، باید بمونی! مفهومی؟

بدون حرف، فقط سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم توی اتاق و با لباس رفتم توی حموم شیر آب یخ رو تا آخر باز کردم و زدم روی حالت دوش و زیرش رفتم. از سرمایی که داشت، خونم یخ بست و بدون مکث، نفس می‌کشیدم. دوست داشتم خودم رو تنبیه کنم. چرا؟ به خاطر چی؟!

فردا صبح، بعد از دادن صبحانه سیاوش، توی حیاط رفتم. دلم بدجور گرفته بود و سیاوش هم باهام حرف نمی‌زد! هوا دیگه داشت سرد و سردتر می‌شد. برف اول زمستون هنوز نیومده بود و من بی‌صبرانه منتظرش بودم.

- صبح به‌خیر خانم سپنتا!

به سمت سروش چرخیدم. سرم رو انداختم پایین، و آرام گفتم:

- صبح شما هم به‌خیر!

با قدم‌های پر غرورش اومد کنارم ایستاد. بدون این‌که نگاهم کنه، گفت:

- خوب تونستی داداشم رو راضی کنی بزازه بمونی!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- عمر تو، توی این عمارت، بیشتر از دخترهای قبل از تو طول کشیده!

سعی کردم قوی باشم. برای همین گفتم:

- آقای رادمهر من خواستم برم؛ منتها برادرتون نخواست و این‌که...

به سمتش چرخیدم. مثل خودش بهش پوزخندی زدم و با اعتماد به نفس ادامه دادم:

- برادرتون حرفش توی این عمارت حرف هست! نه بقیه. شما مهره‌هایی هستید که برای رضایت آقای رادمهر بزرگ بازی می‌کنن!

دوباره پوزخندی بهش زدم و نگاه ازش گرفتم. خیلی از حرفم جا خورد و عصبانی شد. من با این حرفم، غرورش رو له کردم؛ ولی خب هیچوقت نمی‌بخشمش. اون خواست جونم رو بگیره!

با شنیده شدن صدای پاش، متوجهی رفتنش شدم! داخل عمارت و

طبقه‌ی بالا رفتم. وقت مصرف قرص‌های سیاوش بود.

یک سینی از یک لیوان آب و قرص‌های مورد نظر آماده کردم و با دستم، تقه‌ای به در زدم.

- بفرمایید!

در رو با پام باز کردم و داخل رفتم. روی تخت نشسته بود و مشغول مطالعه بود. سینی رو، روی میز کنار تختش گذاشتم. مشغول در آوردن قرص اول از بسته‌اش شدم و بعد که از هر کدام شون یک‌دونه در آوردم، لیوان آب رو برداشتم و همراه قرص‌های توی دستم، سمتش گرفتم. گفتم:

- وقت مصرف دارو هاتون هست آقای رادمهر!

سری تکون داد و عینک مطالعه‌اش رو از روی بینیش برداشت و قرص‌ها رو از دستم گرفت با آب خورد و بعد گفت:

- خوشم نمیاد با فامیل صدام کنی؛ بگو سیاوش!

یکم خجالت کشیدم! نمی‌دونم چرا!

- فهمیدی؟! -

آروم گفتم:

- بله!

- خوبه!

خواستم از اتاق برم بیرون، که یک سوال به ذهنم اومد و بدون فکر کردن گفتم:

- چی باعث رنج شما شده؟!!

انگار از سوالم تعجب کرد که گفتم:

- چه طور؟!!

فوری گفتم:

- به خاطر سگتهای که کردید پرسیدم! باید یک دلیلی باشه!

سری تکون داد و گفت:

- آره هست.

مشتاق بهش خیره شدم و از اونجایی که از رو نمیرم، روی تخت لم دادم و گفتم:

- مشتاقم بدونم!
پوز خندی بهم زد و گفت:

- اصلاً خجالت حالی ات نیست! نه؟!!

نیش خندی زدم و گفتم:

- نه! چرا خجالت بکشم؟!!

- خب پس خوب گوش کن!

بیشتر خودم رو ولو کردم و گفتم:

- سر رو پا گوشم!

انگار غم توی چشم هاش نشست که آروم گفت:

- تا حالا شده دل بدی و اون کسی که عاشقشی، به خاطر بعضی از
ناتوانی هات دست ازت بکشه؛ یا ازت خسته بشه؛ یا ولت کنه؟!!

متفکر گفتم:

- خب نه! خدایی برام پیش نیومده! اما وقتی عاشق بشی، برای

عشقت حاضری جونت هم بدی و اون کسی که ازت خسته بشه،
به خاطر دلایلی تو رو نخواه، اون عاشق نیست!
پوزخند غمانگیزی زد و گفت:

- خوب حرف میزنی!

لبخندی زدم گفتم:

- ما این هستیم دیگه!

برای اولین بار، لبخند سیاوش رو دیدم که با لبخندی زیبا بهم نگاه
می کرد. چند لحظه گذشت و ما هنوز توی چشم های هم غرق بودیم؛
که اون نگاه گرفت. سرفه ای به صداش داد و بدون این که نگاهی بهم
کنه، گفت:

- خوشحالم که عشق رو تجربه نکردی! چون وقتی تجربه کنی؛
می ترسی؛ می سوزی؛ و برای دیدنش، در تب- تاب دیدنش، آتیش
می گیری عشق کلمه ی زیبایی هست؛ اما در عین حال دردناک!

سری تکون دادم و گفتم:

- بله درسته! اما تو از کجا می دونی من تا به حال، عاشق شدم یا
نه؟!

فوری به سمتم چرخید و گفت:

- عاشق شدی؟! -

یاد سپهر افتادم و آهی کشیدم و گفتم:

- بله عاشق شدم و دارم پاش می‌سوزم. خیلی دوستش دارم. خیلی!

انگار از حرفم ناراحت شد. برق از چشم‌هاش پرید! روی بالش
سرش رو گذاشت. چراغ خواب کنار تختش رو خاموش کرد و
گفت:

- برو بیرون. می‌خوام بخوابم!

وا! این چش شد؟! -

از روی تخت بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم و داخل اتاق خودم رفتم؛
که یک فکری به ذهنم خطور کرد!
آره! اگه سیاوش حالش خوب بشه، دیگه از این غم قصه هم خلاص
میشه. باید «فیزیو تراپی» بشه.
با هماهنگی‌های لازم برای درمان سیاوش، قرار شد فردا چند نفر
بیان و فیزیو تراپی رو شروع کنن.

سیاوش خبر نداره؛ امیدوارم قبول کنه که درمان بشه!

شب با هزار فکر و خیال بالاخره خوابم برد. صبح زود بلند شدم

رفتم توی آشپزخونه تا برای سیاوش صبحونه حاضر کنم که سروش هم توی آشپزخونه مشغول خوردن قهوه بود.

بی توجه بهش رفتم سینی برداشتم و شروع به گذاشتن صبحانه داخلش شدم.

سروش بهم خیره شد و سرفه‌ای به صدایش داد و گفت:

- به- به خانم سپنتا! سحرخیز شدی!؟!

باز هم بهش اهمیتی ندادم.

که توی یک حرکت، بازوم رو گرفت و سمت دیوار پرتم کرد و مچ دست‌هام رو محکم گرفت و چسبوند به دیوار و با خشم گفت:

- خودت رو در برابر من چی می‌بینی که این‌طوری خودت رو می‌گیری؟

صدایش رو بلندتر کرد و ادامه داد:

- تو حتی لیاقت این رو نداری که با کسی مثل من، یک‌جا نفس بکشی! بدون آگه تا الان داری نفس می‌کشی و زنده‌ای، فقط به‌خاطر این هسا که برادرم خواسته؛ وگرنه دستت رو می‌گرفتم پرتت می‌کردم از این‌جا بیرون.

چونهام رو توی دستش گرفت محکم فشارش داد که آخ ارومی گفتم
و در همون حالت ادامه داد:

- پس اگر یکبار دیگه خطایی ازت ببینم نمی‌بخشمت. توی همین
خونه زنده- زنده چالت می‌کنم. شیرفهم شدی!؟!

با خشم زل زدم توی چشم‌هاش و هیچی نگفتم که چونهام رو
محکم‌تر فشار داد و دیگه نتونستم تحمل کنم. اروم گفتم:

- بله

بلند داد زد:

- نشنیدم!

دوباره گفتم:

- بله فهمیدم.

- نه دیگه؛ این‌طوری نه! بگو بله فهمیدم آقای رادمهر!

چونهام داشت داغون می‌شد. از روی اجبار، با عصبانیت و بلند
گفتم:

- بله فهمیدم آقای رادمهر!

خوبه‌ای گفت و ولم کرد که روی زمین افتادم. چونه‌ام داشت از درد می‌سوخت.

میچ دستم هم کبود شده بود. مردک تیمارستانی!

دستی با کلافگی توی موهایش فرو کرد. بهم نیم‌نگاهی کرد و گفت:

- بلند شو به کارت برس.

بعدش هم رفت. حالم ازش بهم می‌خورد.

صبحونه رو حاضر کردم. طبقه‌ی بالا رفتم. در رو باز کردم. داخل رفتم. سیاوش خواب بود. تعجب کردم. همیشه از ساعت هفت بیدار هست. یک‌لحظه تنم از ترس این‌که مبادا باز اتفاقی برایش افتاده باشه، لرزید. به سرعت رفتم پیشش. سینی صبحانه رو، روی میز کنار تخت گذاشتم. آروم با دستم، شونه‌ی سیاوش رو تکون دادم و صداش کردم:

- آقای رادمهر! سیاوش خان. سیاوش خان... سیاوش خان!

ترسیدم. حتی تکون هم نخورد. محکم‌تر تکونش دادم و بلند گفتم:

- سیاوش! سیاوش! سیاوش! حالت خوبه؟! سیاوش!

نه تڪون نمي خوره. خواستم برم طبقه‌ي پايين، ڪمڪ خبر ڪنم؛ ڪه دستم ڪشيده شد و توي يڪ حرڪت ناگهاني، افتادم روي تخت ڪنار سياوش. با خجالت و شوڪه شده از اين حرڪت سياوش، بهش زل زدم.

لبخندي به صورتم زد و اروم گفتم:

- چه قدر قشنگ اسمم رو صدا مي‌کني!

بعد از چند دقيقه، از شوڪ بيرون اومدم. دستم رو مشت کردم و اروم زدم به شونه‌اش و گفتم:

- زهره‌ام ترڪيد ديوونه! گفتم باز اتفاقي برات افتاده!

از ڪنار ش بلند شدم و روي تخت نشستم ڪه متعجب بهم زل زد. فڪر ڪنم توقع اين رو نداشت ڪه بهش بگم ديوونه. حقيقتش خودم هم هنوز باورم نميشه ڪه چنين حرفي رو بهش زدم.

چند دقيقه بهم همين طوري نگاه کرد؛ ڪه گفتم الان هست ڪه باز عصباني بشه؛ ولي برعڪس هميشه بلند زد زير خنده و گفتم:

- ديوونه! من ديوونه‌ام!

بلندتر خنديد.

- آره گمون کنم دیوونه شدم. می‌دونی چرا؟!!

متعجب بهش نگاه می‌کردم! که زمزمه‌وار گفت:

- چون تو دیوونه‌ام کردی.

عین این خنگ‌ها بهش زل زده بودم. این چش شده بود؟ منظورش از این حرف چییه؟!!

نکنه قرص‌هاش رو جابه‌جا دادم این‌طوری شده؟!!

نه بابا این بشر کلاً بی‌عصاب هست. پس چرا الان داره از خنده غش می‌کنه؟!!

راستش دلم یکم لرزید از حرفش؛ ولی چرا واقعاً!

سمت سینی صبحانه رفت و روی پاش گذاشتش و مشغول خوردن شد.

وا این یک چیزی‌اش شده. همیشه اذیتم می‌کرد که من بهش صبحانه بدم.

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال بلند شدم که از اتا بیرون برم؛ که دستم رو گرفت کشید؛ که دوباره کنارش روی تخت افتادم و بعد گفت:

- تا صبحانه‌ام رو تموم نکردم، بیرون نمی‌ری!

با اکراه کنارش نشستم؛ که یاد فیزیو تورایی افتادم. باید بهش می‌گفتم.

با شیرین زبونی گفتم:

- سیاوش خان!

همین‌طور که صبحانه‌اش رو می‌خورد، گفت:

- بله؟

- من یک فکری برای سلامتی شما دارم و از اون‌جایی که پرستارتون هم هستم، تصمیم گرفتم که ...

بقیه حرفم تو دهنم ماسید یک لحظه ترسیدم که مخالفت کنه.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

- خب ادامه‌اش؟

سرم انداختم پایین و آرام گفتم:

- فیزیو تراپی بشید!

چشم‌هایش گرد شد و از شدت عصبانیت رگ گردنش بیرون زد و با داد گفت:

- به چه حقی برای من تصمیم‌گیری می‌کنی؟ ها؟

از جام بلند شدم. با حرص گفتم:

- چون می‌خوام حالتون خوب بشه. تا کی می‌خوااین به این زندگی به درد نخور ادامه بدید و به‌خاطر مشکلی که دارین هیچ‌کی براتون ارزش قائل نشه؟ من واقعاً تو این چند روزی که این‌جا بودم، صبرم لبریز شد. نمی‌خوام ناراحتی‌تون رو ببینم.

کلافه پوفی کرد و گفت:

- اصلاً چرا مشکل من باید برای تو مهم باشه؟ تو پرستاری‌ات رو می‌کنی و پولت رو می‌گیری. پس چرا باید به‌خاطر مشکل من ناراحت باشی؟ هان؟ چرا من باید برات مهم باشم؟

سرم رو پایین انداختم. اشک توی چشم‌هام جمع شد. خودم هم نمی‌دونستم چرا و دلیلش چیه؟ بدون حرف سمت در اتاق رفتم؛ تا برم بیرون. که صدای قاطع سیاهش رو شنیدم:

- دیگه نمی‌خوام هیچ حرفی از فیزیو توراپی و درمان من توی این
خونه گفته بشه!

با اعتراض به سمتش چرخیدم؛ که گفت:

- همین که گفتم!

دلخور از اتاقش او مدم بیرون و در اتاقش محکم به هم کوبیدم. خودم
هم نمی‌دونم چم شده بود؛ ولی واقعاً حالم بد بود. احساس می‌کردم
سیاوش اصلاً درکم نمی‌کنه.

من به‌خاطر سلامتی خودش می‌خوام این‌کار رو انجام بدم؛ ولی اون
انگار اصلاً سلامتی‌اش برایش مهم نیست!
کلافه داخل اتاقم رفتم؛ که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. از روی
میز کنار تختم برش داشتم. تا چشمم به اسم روی صفحه گوشی
افتاد، لبخند محوی گوشه‌ی لبم نشست. با خوش‌حالی جواب دادم؛ که
صدای مردونه‌اش توی گوشم پیچید. آخ که چه‌قدر دلتنگ این صدا
بودم.

- ماهی قرمزی من چه‌طوره؟!!

نمی‌دونم چرا؛ ولی بغض به گلوم چنگ زد. نتونستم حرف بزنم؛ که
نگران گفت:

- ماهی خوبی؟! الو صدام رو داری؟!!

بیشتر از این منتظرش نذاشتم و گفتم:

- سلام سپهر! چی شده یادی از ما کردی؟!!

طولی نکشید که جواب داد:

- ببخشید این چند روز خیلی گرفتار بودم. کارهای شرکت هم خیلی بهم فشار آورد. برای بعضی از کارهای شرکت مجبور شدم برم فرانسه برای مصاحبه. همین باعث شد اصلاً وقت نشه ازت خبر بگیرم. تازه امروز پیامت رو دیدم که نوشته بودی داری میای خونه؟ چی شده نگران شدم!

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. احساس می‌کردم سپهر داره برام بهانه میاره. هیچوقت شب‌ها بدون حرف زدن با من، خوابش نمی‌برد؛ اما حالا حدود دو هفته هست که نه بهم زنگ زده، نه پیام. خیلی خشک و سرد، جوری که خودم هم فکرش رو نمی‌کردم روزی با سپهر این‌طوری صحبت کنم، گفتم:

- نگران من شدی یا نگران این‌که ماموریتت با شکست مواجه شده؟!!

تعجب سپهر رو قشنگ می‌تونستم از توی صدایش تشخیص بدم.

- ماهی این چه حرفیه دختر؟ به‌خاطر این‌که تا الان نتونستم باهات تماس بگیرم ناراحتی؟ ببخشید واقعاً سرم شلوغ بود عزیزم! قول

میدم دیگه تکرار نشه. آشتی!؟

کلمه‌ی آشتی رو چنان بامزه گفت، که نتونستم جلو خودم بگیرم و زدم زیر خنده؛ که گفت:

- ای جونم! همیشه همین‌طوری برام بخند زندگی‌ام.

با این حرفش، ته دلم آروم گرفت. با ناراحتی گفتم:

- خیلی دلتنگ هستم سپهر! نمی‌دونی این‌جا دارم چی‌ها رو تحمل می‌کنم!

صداش قصه‌دار شد و گفت:

- من خیلی بیشتر دلتنگ هستم؛ ولی گفتم که اگر این عملیات رو موفق‌آمیز تموم کنیم، دیگه هیچ مانع‌ای برای به‌هم رسیدن ما وجود نداره.

اشکی از گوشه‌ی چشمم سر می‌خوره؛ ولی خودم کنترل می‌کنم. می‌گم:

- سپهر من دیگه نمی‌تونم. خسته شدم!

- عزیزم کم مونده! به‌خاطر عشق‌مون هم که شده، باید طاقت بیاری و کاری که باید توی این ماموریت انجام بدی، خیلی مهمه!

متعجب می‌پرسم:

- چه کاری؟!

- خوب گوش کن! باید سابقه این‌که تو کدوم شرکت قرار داد بسته بوده؛ و چه پروژه‌هایی رو با موفقیت نتونسته به ثمر برسونه، واسه‌ام بیاری. ماهی خیلی مهمه! مدارکش رو باید زود پیدا کنی و برام بیاری. مفهومه؟

آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

- از کجا باید اون مدارک رو بیارم آخه؟

- تو وارد عمارت رادمهر بزرگ شدی! دیگه پیدا کردن این مدارک که کاری نداره! می‌دونم که تو موفق میشی!

سپهر درست می‌گفت. دردسر اصلی رو رد کردم. پیدا کردن اون مدارک هم نباید کار سختی باشه. یک سوال توی ذهنم میاد میگم:

- سپهر حالا این مدارکی که خواستی پیدا کنم، به چه دردت می‌خوره؟!

- می‌خوام بد بیاری رو از ریشه ریشه‌کن کنم. تو نگران نباش! فقط برام اون مدارک رو جور کن.

- باشه تمام سعی ام رو می‌کنم.

- ممنونم عشقم! خب دیگه باید برم کاری نداری؟!

غمگین می‌گم:

- نه خدا حافظ!

گوشی رو قطع می‌کنم و خودم رو، روی تخت پرت می‌کنم. باید هرچه سریع‌تر بفهمم که مدارک سیاوش کجاست! فردا صبح زود بیدار شدم تا صبحانه‌ی سیاوش رو سر وقت برایش ببرم. نباید بهانه‌ای دستش بدم. امروز روز سومی هست که این‌جا هستم و موندن یا نموندنم به اتفاق‌های امروز بستگی داره! صبحانه‌ی سیاوش رو برایش آماده کردم در اتاق باز کردم و داخل رفتم؛ اما سیاوش روی تختش نبود. توی اتاق چشم چرخوندم که متوجه ویلچرش شدم. روبه‌روی یک کمد قفسه‌دار، قرار داشت که قفسه‌هاش پر بود از کتاب. این رو کی آوردن این‌جا؟ دیروز این‌جا نبود. سینی صبحانه رو، روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم و به سمت ویلچر سیاوش رفتم. اروم گفتم:

- عجیبه! این دیروز این‌جا نبود!

- دیشب خدمه این قفسه کتاب‌ها رو برام فراهم کردن.

سیاوش دستش بالا برد تا کتابی برداره؛ اما انگار دستش بهش نمی‌رسید. کنار ویلچرش ایستادم و گفتم:

- کمک نمی‌خوای؟

عصبی داد زد:

- نه نمی‌خوام! سرت توی کار خودت باشه!

شونه‌ای بالا انداختم که دوباره دستش زو به سمت همون کتاب دراز کرد. با نوک انگشتش، کتاب رو کمی از داخل قفسه به سمت جلو کشید؛ اما کتاب یک‌دفعه از داخل قفسه پایین افتاد. سریع دستم رو، روی سر سیاوش سپر کردم. مطمئن بودم اون کتاب به‌قدری سنگین هست، که اگه توی سرش بخوره، مغزش جابه‌جا بشه! کتاب محکم به دستم برخورد کرد؛ که آخی گفتم. سیاوش به سمتم چرخید. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- بهت گفتم سرت توی کار خودت باشه! چرا توی کار من دخالت می‌کنی؟!

- اگه دستم رو، روی سرت سپر نکرده بودم، که الان تو کما بودی.

آهسته ادامه دادم:

- به‌جای تشکر کردنش هست. دستم به‌خاطرش داغون شد!

سیاوش پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- من که ازت نخواستم دستت رو بگیری زیر کتاب. تقصیر خودت بود!

حرصی پام رو به زمین کوبیدم و به سمت در رفتم. به خدا پرستارهای قبل من حق داشتن که از دست این بشر فرار کنن. غرور نیست که؛ سنگ پای قزوینه. ایش!

- از فردا می‌تونی کارت شروع کنی.

به سمتش چرخیدم. توی چشم‌هایش خیره موندم. پس بالاخره من توی شرطش برنده شدم. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- باید در موردش فکر کنم. فعلاً!

و بدون این‌که صبر کنم، از اتاق بیرون اومدم. حالا یکم اون حرص بخوره.

از اتاق بیرون رفتم؛ که چشمم به در نیمه‌باز اتاق سیاوش افتاد. نگران شدم کمی خودم رو خم کردم و به داخل اتاق سرک کشیدم؛ ولی سیاوش داخل اتاق نبود بدون معطلی داخل اتاق رفتم. ملافه و روتختی سیاوش رو برداشتم و به سمت حیاط عمارت راه افتادم؛ که اگر بیرون باشه، ملافه رو دورش بندازم که سرما نخوره. وقتی که داخل حیاط شدم، دنبال سیاوش گشتم؛ اما پیداش نکردم. نگران به

اطرافم خیره شدم. یعنی کجاست؟! کلافه داخل برگشتم. طبقه‌ی دوم رفتم؛ که از سالن اصلی، صداهایی شنیدم. صدای چندتا مرد بود که انگار داشتن با سیاوش حرف می‌زدند. سریع داخل سالن رفتم! که چشمم به ویلچر سیاوش افتاد. وای نکنه از فیزیوتراپی اومده بودند. یادم رفته بود که فیزیوتراپی رو کنسل کنم. گفتم الان هست که سیاوش عصبانی بشه!

اما از چیزی که سیاوش گفت، حسابی جا خوردم!

متعجب به سیاوش خیره بودم؛ که یکی از اون مردها گفت:

- پس آقای رادمهر؛ اگر اجازه بدید، برای فیزیوتراپی از استخر اول شروع کنیم. چون بیشتر تاثیر می‌زاره!

سیاوش با تکون دادن سرش، حرفشون رو تایید کرد و بعد ویلچرش چرخوند به سمت من. اومد به جلو لبخندی بهم زد که من هنوز مات و مبهوت بهش خیره بودم. دهن بازم رو بستم. سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- شما واقعاً قبول کردین که فیزیوتراپی بشید؟!!

سیاوش دوباره لبخندی بهم زد و گفت:

- می‌خوان از استخر شروع کنن. بهتره زودتر آماده بشم.

و بعد از کنارم رد شد و ویلچرش رو سمت اتاقش هدایت کرد.
سریع داخل اتاقش شدم و با ذوق گفتم:

- این که سلامتی تون رو به دست بیارین، واقعاً خیلی خوبه!
خوشحالم که بالأخره به این نتیجه رسیدید که درمان بشید!

این قدر مغرور بود، که جواب من رو نده؛ ولی خب خوشحال بودم
از این که قبول کرده بود فیزیوتراپی بشه. به سمت کمد لباسش رفتم
که گفت:

- تو نمیخواه کمک کنی؛ خدمه هستن. برو بیرون بهشون بگو بیان!

نمی‌دونم چرا؛ اما باهاش لجبازی کردم و گفتم:

- من پرستارت هستم. پس خودم همه‌ی کارهات رو انجام میدم.

و دوباره به گشتن ادامه دادم سیاوش چیزی نگفت؛ که به سمتش
چرخیدم. دیدم داره با نگاه شیطونی نگاه می‌کنه. متعجب گفتم:

- چرا این طوری بهم زل زدی؟!

پوزخندی زد و گفت:

- از حرفت تعجب کردم.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و زیرلب زمزمه کردم:

- خوب پرستارت هستم دیگه! چه چیزی تعجب آوری هست؟

سیاوش سرفه‌ای به صداش داد و گفت:

- پس می‌خوام برام یک کاری انجام بدی.

دوباره به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم! که گفت:

- می‌خوام ببریم دبلیوسی.

طلبکارانه دستم رو به کمرم زدم و کمی عصبی گفتم:

- از من چه توقع‌ای داری؟!!

پوزخندی نثارم کرد و گفت:

- مگه نمیگی پرستارم هستی! خب همه‌ی کارهام رو باید انجام بدی دیگه.

چشم غره‌ای بهش رفتم و به سمت توالت داخل اتاق، ویلچرش رو هول دادم و گفتم:

- بفرما حالا برو!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- خب دختر خوب؛ این رو که خودم می‌تونستم. می‌خوام ببریم داخل.

کلافه پوفی کشیدم. بعد در توالت رو باز کردم و ویلچرش رو به داخل آروم هول دادم و گفتم:

- بفرما حالا برو.

پوزخندی بهم زد و گفت:

- واقعاً منظورم رو نفهمیدی یا خودت رو به اون راه می‌زنی؟ دانه دیگه نشد. این جوری می‌خوام که ببریم داخل دبلیوسی؛ در رو ببندی و

خنده‌ی بلندی کرد؛ که خیلی خجالت کشیدم. گونه‌هام گر گرفتند. واقعاً نمی‌دونم منه پررو چرا این قدر از حرفش خجالت کشیدم!

حرصی شدم و ویلچرش رو محکم به داخل توالت هول دادم؛ که با سر داخل دستشویی فرنگی رفت و بلند فریاد کشید:

- مانلی!

با صدای فریاد سیاوش، چهارستون عمارت لرزید.
فوری رفتم توی دستشویی و ویلچر سیاوش رو بیرون کشیدم.
صورتش حسابی از عصبانیت قرمز شده بود.

خندهام گرفته بود و بهزور جلوی خودم رو گرفته بودم که نخندم. که
اون گفت:

- مانلی اگه بخندی زندهات نمیزارم!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند، شروع به
خندیدن کردم. سیاوش چهره‌اش به حالت عادی برگشت و لبخندی
روی لبش اومد.

که در با شتاب باز شد و سروش با چهره‌ای درهم و کلافه، داخل
اتاق اومد. متعجب به من و سیاوش خیره بود.

- این جا چه خبره؟

سیاوش دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- چیزی نیست!

- پس صدای داد و بی‌داد چی بود؟

سیاوش کلافه لب زد:

- خوبم سروش! چیزی نبود!

متعجب به بحث بین سروش و سیاوش خیره بودم. باورم نمی‌شد که سروش، این قدر سیاوش برایش مهمه!

یکی از مردهایی که برای فیزیوتراپی اومده بودن، اومد داخل اتاق و گفت:

- آقای رادمهر آماده‌اید؟!

سروش کلافه به پشتش چرخید؛ که با دیدن مرد، متعجب به سمت ما چرخید و گفت:

- ایشون کی باشن؟!

سیاوش لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- برای درمان من این‌جا هستن!

سروش یک‌هوا زد زیر خنده. البته از خوش‌حالی! قشنگ معلوم بود.

دستش رو لای موهایش فرو کرد و گفت:

- واقعاً... سیا... سیاوش می‌خوای فیزیوتراپی بشی؟!!

سیاوش با لبخندی که زد، حرف سروش رو تایید کرد. که سروش اومد و توی بغل سیاوش پرید. مرد گنده نشست رو پاهاش. که سیاوش، تیکه- تیکه گفت:

- پاشو مرد گنده. خجالت بکش! بابا پاشو خفه شدم!

نمی‌دونم چرا؛ اما دوست نداشتم اون لحظه به پایان برسه. و این خوش‌حالی تموم بشه. زدم زیر خنده و بهشون نگاه می‌کردم؛ که سروش هم زد زیر خنده و از روی پاهای سیاوش بلند شد و گفت:

- خیلی خوش‌حالم که بالأخره سرت خورد به دیوار و آدم شدی!

و باز خندید؛ که سیاوش هم زد زیر خنده. تعجب کردم. وای این بشر چه قدر قشنگ می‌خنده. این قدر مغرور بود، که تا به حال خنده‌هاش رو به کسی نشون نداده بود!

سیاوش به سمتم چرخید و گفت:

- تو می‌تونی بری. با کمک سروش آماده میشم.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. حس و حال خیلی خوب بود. به سمت پنجره توی اتاقم رفتم. که دیدم داره برف میاد. خیلی

ذوق کردم و بالأخره برف این زمستون هم اومد.
شب وقتی قرص‌های سیاوش رو بردم بدم بخوره، دیدم سروش هم
توی اتاق سیاوش روی مبل نشسته.

و سیاوش خواب بود. داخل اتاق رفتم. قرص‌های سیاوش رو گذاشتم
روی میز کنار تختش؛ که سروش گفت:

- بیدارش نکن. خیلی امروز خسته شد. سخت تمرین کرد. بزار
بخوابه.

سری تکون دادم خواستم از اتاق بیرون برم؛ که سروش از پشت
دستم رو گرفت و آروم گفت:

- همراه بیا. باهات حرف دارم.

از اتاق سیاوش بیرون رفتیم؛ که سروش من رو سمت اتاق خودش
که انتهای سالن اصلی بود، هدایت کرد.

تا به حال به اتاق سروش نرفته بودم وقتی داخل اتاقش شدم، اون هم
پشت‌بندم داخل اومد و در رو پشت سرش قفل کرد. یک‌آن ترس
افتاد به جونم.

که روی تختش نشست و اشاره کرد که من هم کنارش بشینم. از این
دویونه هر کاری ساخته هست. آب دهنم رو قورت دادم. رفتم
کنارش نشستم. البته با فاصله؛ که خودش این فاصله رو کم کرد و

کنارم اومد و گفت:

- تو سیاوش راضی کردی که فیزیوتراپی بشه؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

- بله

بهم نگاهی کرد و دستم رو گرفت و گفت:

- خیلی ممنونم ازت! و به خاطر رفتاری که این اواخر باهات داشتم، متاسفم!

نمی‌دونم چرا؛ اما حس بدی بهم دست داد. دستم رو فوری از دستش بیرون کشیدم. گفتم:

- مشکلی نیست.

خنده‌ای سر داد و گفت:

- نکنه از من می‌ترسی؟

اعصابم به هم ریخت. به سمتش چرخیدم. پررو زل زدم توی چشم‌هایش. پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- مثل این که یادتون رفته که خودتون خواستین ازتون بترسم!

از پوزخندی که بهش زدم، عصبی شد. به سمتم حمله‌ور شد. مچ دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- هیچ خوشم نمیاد که این طوری باهام حرف بزنی ها!

بعد حلقه‌ش دور دستش رو محکم‌تر کرد. دستم درد گرفت. سعی کردم دستم رو آزاد کنم. بلند داد زدم:

- ولم کن... دستم رو ول کن.

- هیس! کاری بهت ندارم.

بعد ولم کرد و عقب رفت. کلافه دستی توی موهایش فرو کرد گفت:

- بهتر بری؛ حالم خوش نیست.

فوری بلند شدم تا از اتاق برم بیرون، که چشمم به گاو صندوق توی اتاق سروش افتاد. دیگه معطل نکردم و از اتاقش زدم بیرون. از طرفی از حرکت ناگهانی امشب سروش ترسیدم؛ از طرفی هم به حضور اون گاو صندوق توی اتاق سروش فکرم درگیر شد.

رفتم توی اتاقم. در رو بستم و روی زمین سر خوردم و بغضم ترکید. خیلی می‌ترسیدم. از این کار ناگهانی سروش، خیلی حالم بد

شده بود. همس افکارم رفت روی سروش و گاو صندوقی که توی اتاقش بود. توی این عمارت بزرگ، اصلاً تا الان گاو صندوق ندیده بودم؛ و دیدن اون گاو صندوق به اون بزرگی داخل اتاق سروش، حیرت زده‌ام کرد!

فردا صبح بعد از یک دوش آب گرم، رفتم صبحونه‌ی سیاوش رو آماده کنم؛ که خدمه رو مشغول کار دیدم. سوالی توی ذهنم اومد و از یک خدمتکار غیر مستقیم پرسیدم:

- سلام یک سوالی داشتم؛ توی این خونه گاو صندوق هست؟!!

خدمتکار متفکر گفت:

- سلام خانم! بله؛ ولی توی اتاق سروش خان هستش و کسی هم تا به حال توی اتاق سروش خان نرفته. حتی برای نظافت هم اجازه نداریم. ایشون در اتاقشون رو همیشه قفل می‌کنن و اگه کسی غیر عمد هم وارد اتاق ایشون بشه، به شدت تنبیه می‌کنن!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- عجب!

- حالا چرا پرسیدین؟

- همین طوری برام سوال شده بود. پس فقط یک گاو صندوق هست.

اون تم توی اتاق سروش خان؟

- بله؛ فقط یکی! به هر حال بهتون توصیه می‌کنم اصلاً فکر نزدیک شدن به اتاق سروش خان رو نکنین. ایشون خیلی حساس هستن به حریم شخصی‌شون!

سری تکون میدم و سینی صبحونه‌ی سیاوش رو برمی‌دارم تا ببرم اتاقش. سروش دیشب با خواست خودش من رو به اتاقش برد. چرا این‌کار رو کرد. درحالی که این‌قدر روی رفت و آمد به اتاقش حساس هست. ولی وجود اون گاو صندوق توی اتاقش، خیلی باید موضوع مهمی باشه. باید هرطور شده ازش سر در بیارم! تقه‌ای به در اتاق سیاوش زدم؛ که اجازه داد برم داخل. سیاوش مشغول مطالعه بود. هرروز این کار رو می‌کرد. دیگه اخلاقیات و علاقمندی‌هاش دستم اومده بود. سینی رو کنارش گذاشتم و گفتم:

- سلام صبح به‌خیر!

سری تکون داد و به در اشاره کرد. یعنی می‌تونن بری. خیلی سرد باهام برخورد کرد. اصلاً توقع این رفتار رو نداشتم. خیلی ناراحت شدم. نمی‌دونم چرا این اواخر سیاوش خیلی برام مهم شده. بدون حرف از اتاق بیرون رفتم؛ که یک فکری بت سرم زد؛ که برم به اتاق سروش. صبح زود رفت شرکت. یواشکی سمت اتاق رفتم. سروش وقتی مطمئن شدم کسی اطراف نیست، دستم گذاشتم روی دست‌گیره‌ی در تا بازش کنم؛ ولی در رو قفل کرده بود. چه

فرصتی از دستت دادم!

صدای زنی از طبقه‌ی پایین اومد؛ که توجه‌ام بهش جلب شد. سمت پله‌ها رفتم؛ که دیدم آیسو، و یا همون نازنین، با یک تیپ دلربا اومده. و تا من رو دید، اخم غلیظی کرد. از پله‌ها بالا اومد. کنارم که رسید، بی‌توجه بهم خواست رد بشه؛ که دستش رو گرفتم و گفتم:

- نازنین واقعا من رو نشناختی؟

انگار از حرفم جا خورد! مثل این‌که فکر نمی‌کرد بشناسمش! با کمال تعجب، به سمتم چرخید کمی متعجب توی چشم‌هام زل زد. بعد فوری حالت صورتش عوض کرد و خشم‌گین بهم نگاه کرد. دستم رو پس زد با لحن تحقیرآمیزی بهم گفت:

- هه! خب که چی؟ حالا من رو شناختی به چی رسیدی!
و بعد صورتش نزدیک گوشم آورد ادامه داد:

- تو چرا خودت رو مخفی می‌کنی؟ اصلاً سیاوش اسم واقعی‌ات می‌دونه؟

بعد ازم فاصله گرفت و گفت:

- از سیاوش فاصله بگیر؛ چون نمی‌زارم کسی به دارایی‌هام دست بزنه خانوم سپنتا!

بعد اینکه حرف‌هاش تموم شد، من رو کنار زد و سمت اتاق سیاوش

رفت. حرصی شدم. یعنی این واقعاً همون نازنینی هست که باهم توی پرورشگاه بزرگ شدیم؟! نه این زن نازنین من رو درون خودش کشته و یک زن ظالم خلق کرده. اون آیسو هست؛ نه نازنین. ولی از تهدیدی که من رو کرد، ترسیدم. اگه به سیاوش کوچکترین چیزی از گذشته‌ام بگه، ممکنه همه‌چی خراب بشه!

کنجکاو سمت اتاق سیاوش رفتم. گوشم رو، روی در اتاق گذاشتم و به صحبت‌هاشون گوش کردم. که ناگهان صدای فریاد سیاوش رو شنیدم:

- چطور تونستی دوباره بیای این‌جا؟ اصلاً با چه رویی پاشدی اومدی این‌جا؟ هان؟ مگه دفعه‌ی قبل که ولم کردی بهت نگفتم که دیگه این اطراف نمی‌خوام ببینمت. برو از این‌جا! برو! بودنت عذابم میده.

- سیاوش با من این‌کار رو نکن. من اشتباه کردم؛ آره می‌دونم باهات بد کردم و باعث شدم اون حادثه‌ی سخته برات اتفاق بیوفته؛ اما الان پشیمون هستم. بابا از آمریکا برگشته و می‌خواد بیاد دیدنت و در مورد مراسم عروسی‌مون حرف بزنه. تو رو خدا بهش چیزی نگو! باشه؟ یک فرصت بهم بده که همه‌چی رو درست کنم!

- آیسو برو همه‌چی رو به بابات بگو. دیگه هیچی بین ما نیست. اصلاً دیگه برای ما، حتی مایی هم وجود نداره. همه‌ی دیوارها رو تو خراب کردی. از ممنوعه‌های من گذشتی؛ به خط قرمزها اهمیت ندادی؛ مهم‌تر از همه، قلبم؛ قلبی که هر لحظه به‌خاطر تو می‌زد رو

نابود کردی. برو نمی‌خوام ببینمت.

- اما سیاوش... .

سیاوش فریاد زد:

- برو!

آیسو در رو اتاق چنان باز کرد، که تعادلش رو از دست دادم و روی زمین افتادم و با نفرت بهم زل زد. با چشم‌های پر از اشک، از اتاق بیرون زد و به طبقه‌ی پایین رفت. سیاوش هم کلافه چشم‌هایش رو بسته بود.

از جام بلند شدم. حالا وقت تلافیه آیسو خانوم! سریع طبقه‌ی پایین رفتم. به سمت حیاط ویلایی دویدم که تا آیسو بیرون نرفته، حالش رو بگیرم. جلوش رو گرفتم. مثل خودش سرد و بی‌روح گفتم:

- خب آیسو؛ دیدی که دارایی‌ات دیگه به تو تعلق نداره. پس دیگه روی دارایی که مال تو نیست، دست نزار. چون یکی دیگه صاحبش شده.

اشک‌هایش می‌ریخت؛ ولی مغرورانه، با پشت دستش اشک‌هایش رو پس زد و گفت:

- پیش می‌گیرم. رسیاوش فقط مال منه!

و بعد از ویلا بیرون رفت. سوار ماشین مدل بالاش شد و تا جایی که می‌تونست، گاز داد و از عمارت رادمهر فاصله گرفت. لحظه‌ای دلم خواست من هم از این عمارت تاریک و بی‌روح فاصله بگیرم؛ ولی نمی‌شد.

داخل رفتم و طبقه‌ی بالا و وارد اتاق سیاوش شدم. خواستم ببینم حالش چه‌طوره؟ بعد فهمیدن این‌که حادثه سگته به‌خاطر آیسو، برای سیاوش رخ داده؛ کلی ناراحت شدم. سیاوش همچنان چشم‌هایش بسته بود.

جلوش زانو زدم. دست‌هایم رو روی زانوهاش گذاشتم و آروم زمزمه کردم:

- حالت خوبه؟

جوابی نداد. حتی چشم‌هایش رو هم باز نکرد. تصمیم گرفتم تنهایش بزارم. خواستم دست‌هایم رو از روی زانوهاش بردارم! که دست‌هایم رو گرفت و چشم‌هایش رو باز کرد و بهم خیره شد. کمر بند ویلچرش رو باز کرد خوش به‌جلو کشید. نگران گفتم:

- چی‌کار می‌کنی؟ الان میوفتی!

اهمیتی نداد و افتاد روی زمین کنارم و بعد گفت:

- بهم آرامش میدی. وجودت بهم امید میده مانلی! هیچ‌وقت بودنت

رو ازم دریغ نکن. تو فقط متعلق به منی؛ فقط به من!

قلبم لرزید از کلمه به کلمه‌ی حرف‌هاش زبونم از گفتن کلمه‌ای عاجز شد. تنها چیزی که تونستم بهش بگم، این بود که:

- من نمی‌تونم!

و ازش فاصله گرفتم سمت اتاقم دویدم و در رو محکم به هم کوبیدم و زدم زیر گریه. خدایا چرا این مرد این‌طوری می‌کنه؟ آگه عاشقم بشه من....

باز زدم زیر گریه. حتی فکر کردن به این‌که سیاوش عاشقم بشه، داغونم می‌کنه درحالی که من دلم یک جای دیگه هست! باید هرچه زودتر از این‌جا برم. دیگه باید هرطور شده، کلید اتاق سروش رو گیر بیارم!

شب سیاوش به خدمه گفت که روی میز بزرگ داخل سالن اصلی شام بچینن و سیاوش، من و سروش برای اولین بار دور یک میز جمع شدیم. از هر نوع غذای سنتی درست کرده بودن، تا به غذاهای امروزی. سیاوش با گفتن نوش‌جان، شروع به خوردن کرد؛ اما من هیچ اشتهایی نداشتم. فقط تو فکر به دست آوردن کلید اتاق سروش بودم. حداقل فعلاً این اولین قدم هست برای پیدا کردن اون مدارک!

سروش همین‌طور که قاشقی به غذای توی ظرفش می‌زد، گفت:

- مانلی؟

از فکر بیرون اومدم و رو به سروش گفتم:

- بله؟!!

- چیزی شده؟ چرا با غذات بازی می‌کنی؟

- اشتهای ندارم!

- اتفاقی افتاده؟

سیاوش لیوان آب روی میز رو برداشت و گفت:

- نه؛ چه اتفاقی مگه باید افتاده باشه؟!!

سروش سری تکون داد. دوباره مشغول خوردن شد. من هم یکم از غذام خوردم؛ که سیاوش گفت:

- می‌خوام از امروز به بعد وعده‌های غذا رو همه با هم سر میز بخوریم. دیگه هرکی جدا دوست ندارم برای خودش بخوره. مفهومی؟

سروش با دستمال کنار بشقابش دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

- باشه داداش!

سیاوش خوبه‌ای گفت؛ که سروش گفت:

- راستی قضیه‌ی آیسو رو چی کار می‌کنی؟ شنیدم بابک خان از آمریکا برگشته. احتمالاً این روزها دیدن تو هم میاد!

سیاوش عصبی دستش رو مشت کرد و با عصبانیت گفت:

- همه‌چی بین من و آیسو تموم شده؛ اگه بابک خان هم خواست بیاد این‌جا، این رو بهش بگو!

بعد به من اشاره کرد که ویلچرش رو داخل اتاقش ببرم. ویلچرش رو به سمت اتاقش هدایت کردم. داخل اتاق بردمش و بعد کمکش کردم که روی تخت بخوابه. ملافه رو، روش انداختم و خواستم برم؛ که دستم رو گرفت و گفت:

- مانلی! میشه بمونی!؟

دیگه نباید با سیاوش صمیمی باشم. خیلی سرد گفتم:

- متأسفم آقای رادمهر؛ ولی کار دارم.

از این‌که دوباره باهانش رسمی شدم، جا خورد؛ ولی دیگه مخالفتی نکرد. دستم رو ول کرد و من هم از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم.

تا وقتی که اون مدارک رو پیدا کنم، مجبورم که این‌طوری با سیاوش رفتار کنم!

توی سالن اصلی رفتم. سروش روی مبل نشسته بود و قهوه می‌خورد. رفتم کنارش نشستم؛ که نگاهی بهم کرد. آروم لب زد:

- می‌دونستی که خیلی زیبایی؟!!

از حرف سروش تعجب کردم؛ ولی به روم نیوردم.

- توی تمرین‌های فیزیو حواست به سیاوش باشه و مراقبش باش. من چند وقتی میرم کیش برای کارهای شرکت نیستم. توی این مدت تو باید خیلی خوب از برادرم مراقبت کنی. متوجه‌ای؟!!

سری تکون میدم و میگم:

- نگران نباشید» خوب از ایشون مراقبت می‌کنم.

- خوبه!

دوباره بهم نگاهی کرد که یک‌هوا سرش رو به چپ و راست تکون

داد. آروم گفت:

- چت شده سروش؟ بس کن!

و بلند شد که سمت اتاقش بره. از کارهایش اصلاً سردر نمی‌آورد. چرا وقتی من ر میبینم، این طوری نگاهم می‌کنه و بعد نگاهش رو ازم می‌دزده!

سعی کردم تموم فکرم رو، روی کلید اتاق سروش متمرکز کنم. پشت دیوار رفتم و قائم شدم. دیدم سروش از جیبش یک دسته کلید درآورد. بعد در اتاقش رو باز کرد و داخل اتاقش رفت. آره خودش. من باید اون کلیدها رو به دست بیارم. تصمیم عجولانه‌ای بود؛ ولی این تنها شانسم هست که امشب؛ نصفه شب به اتاق سروش برم و کلیدهایش رو بردارم!

توی اتاق رفتم. گوشی‌ام رو، روی ساعت سه نصفه شب تنظیم کردم و خوابیدم وقتی گوشی‌ام زنگ خورد، بیدار شدم و آروم در اتاق رو باز کردم. بیرون رفتم. سالن کاملاً تاریک بود و همه خواب بودن. سمت اتاق سروش رفتم. وقتی به در اتاق رسیدم، آروم بازش کردم و بعد پاورچین- پاورچین سمت تخت سروش رفتم. طولی نکشید که چشم‌هام به تاریکی عادت کرد. سروش خواب بود. چراغ قوه‌ی گوشی‌ام رو روشن کردم و نورش رو کم کردم و مشغول گشتن شدم خیلی استرس داشتم. با کوچکترین تکونی که سروش می‌خورد، از ترس دست و پام می‌لرزید با دیدن یک چیز براق روی میز مطالعه‌ی سروش، نزدیکتر رفتم. آره دست کلید سروش بود. برش داشتم. اگه کل دسته کلید رو بردارم، شک می‌کنه. برای همین روی

در اتاق یکی- یکی امتحان شون می‌کردم. که کلید در رو پیدا کنم. سروش تکونی خورد؛ که کلید از دستم افتاد. اشکم در اومد. ترسیدم که سروش بیدار بشه؛ ولی خداروشکر هنوز خواب بود. همه‌ی کلیدها رو امتحان کردم. فقط یکی مونده بود. داخل قفل در چرخوندم و بله! خود خودش بود. سریع از توی جا کلیدی درش آوردم و کلیدها رو روی میز سرچاش گذاشتم. آروم از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و توی اتاقم رفتم. خداروشکر قدم اولم موفقیت‌آمیز بود!

فردا بعد از رفتن سروش، سراغ گاو صندوق میرم.

صبح سر میز دوباره برای صرف صبحانه جمع شدیم؛ که سروش گفت:

- سیاوش من چند وقتی به‌خاطر جلو انداختن کارهای شرکت باید برم کیش!

- مشکلی نیست؛ فقط وقتی کارت تموم شد، زود برگرد.

سروش باشه‌ای گفت و توی اتاقش رفت. با یک دست کت شلوار جذاب شیکی که تنش بود، بیرون اومد؛ ولی چهره‌اش عصبی بود. داد زد:

- ساجده خانم!

زنی با قد کوتاه و تپلی، به طبقه‌ی بالا اومد و سرآسیمه گفت:

- بله سروش خان؟

سروش عصبی فریاد زد:

- کی صبح رفته توی اتاقم؟ هان؟

ساجده خانم گفت:

- نمی‌دونم آقا! هیچ‌کس جرأت نمی‌کنه بره توی اتاق شما؛ حتی صبح خودم نظافت طبقه‌ی بالا رو انجام دادم!

خیلی استرس گرفتم؛ ولی باید خون‌سردی خودم رو حفظ می‌کردم. بی‌چاره خدمت‌کار؛ حتما الان تنبیه‌اش می‌کنه. سیاوش فقط به سروش زل زده بود. بعد نگاهی به من کرد. عرق سردی روی پیشونی‌ام نشست؛ که بعد سیاوش گفت:

- چه خبرته سروش؟

سروش شاکی گفت:

- کلید اتاقم گم شده؛ بین کلیدهام نیست. یکی برش داشته!

اصلاً فکر این‌جای کار رو نکرده بودم؛ که سیاوش گفت:

- من برش داشتم. برای همون نیست!

هم من هم سروش متعجب به سیاوش زل زدیم. آخه چرا سیاوش داشت دورغ می‌گفت؟! نکنه فهمیده باشه که من کلید رو برداشتم؟! سروش متعجب لب زد:

- چرا برش داشتی؟ اصلاً چه‌طور دست کلید رو برداشتی از اتاق؟!!

سیاوش به سمتم چرخید و گفت:

- از مانلی خواستم دست کلیدت رو برام بیاره و من هم کلید اتاق رو جدا کردم؛ تا وقتی نیستی، در اتاق رو قفل کنم.

سروش عصبی بهم زد و گفت:

- اگه از خودم می‌خواستی بهت می‌دادم. احتیاجی به مخفی کاری نبود!

سیاوش گفت:

- متأسفم! می‌دونم تصمیم عجولانه‌ای گرفتم.

سروش پوفی کشید رو به من گفت:

- دیگه نبینم بدون اطلاع خودم بری توی اتاقم.

سیاوش عصبانی شد و گفت:

- گفتم که من ازش خواستم. تمومش کن سروش!

سروش عصبی کیف دستی‌اش رو برداشت و سمت پله‌ها رفت و از عمارت بیرون رفت. سیاوش من رو توی اتاقش برد.

- امیدوارم که تو، توی گم شدن کلید اتاق سروش دست نداشته باشی!

ترسیدم؛ ولی به‌روم نیوردم و محکم گفتم:

- خیر آقای رادمهر! من از گم شدن کلید اطلاع نداشتم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت؛ و بعد جدی گفت:

- به هر حال قفل در اتاق سروش عوض می‌کنم.

وای نه نقشه‌هام این‌طوری خراب میشه. دوباره استرس گرفتم و دست‌هام شروع به لرزیدن کرد. قشنگ حس کردم که رنگم الان پریده. سیاوش مشکوک نگاهم کرد و بعد گفت:

- می‌تونی بری.

خواستم از اتاق بیرون برم، که حالم بد شد و افتادم روی زمین. سیاوش هول شد. ویلچرش رو سمتم آورد و با نگرانی گفت:

- مانلی خوبی؟

دستم به سرم گرفتم. چندتا نفس عمیق کشیدم که حالم خوب بشه. وقتی استرس زیادی بگیرم، شدیداً ضعف می‌کنم. حتی بعضی اوقات از حال میرم!

جواب سیاوش رو فقط با تکیه دادن سرم تایید کردم. سرم رو بالا آوردم؛ که متوجه چشم‌های نگران سیاوش شدم. آخه چرا باید نگرانم بشه؟ چرا این کوه غرو این‌قدر برای من نگران شده؟

- خوبم سیاوش؛ نگران نباش!

نفسش رو با صدا بیرون داد و عصبانی گفت:

- چرا مراقب خودت نیستی؟ تو باید علاوه بر این‌که پرستار من هستی، مراقب حال خودت هم باشی!

از روی زمین بلند شدم و گفتم:

- خیلی خسته‌ام سیاوش! فکر کنم به‌خاطر همین هست.

سیاوش لبخندی بهم زد و گفت:

- دیدی بالأخره باز اسمم رو صدا زدی.

تازه متوجه سوتی ام شدم. باید دوباره باهات رسمی بشم.

- ببخشید آقای رادمهر! نباید اسمتون رو صدا می‌زدم.

سیاوش عصبی گفت:

- مانلی چرا این طوری می‌کنی؟ چرا سعی داری ازم فاصله بگیری؟

صورتش رو ازش چرخوندم گفتم:

- چون این طوری بهتره! من فقط این جا برای شما یک پرستار هستم.
همین! نه بیشتر!

منتظر جواب سیاوش نمودم و از اتاقش بیرون زدم. نفس عمیقی کشیدم. من فعلاً باید فقط به اون گاو صندوق فکر کنم. باید قبل از این که سیاوش قفل رو عوض کنه، سراغ گاو صندوق برم. شب تصمیم گرفتم سراغ گاو صندوق برم. وقتی قرص های سیاوش رو بردم، خودم هم توی اتاقم رفتم. نصفه شب به اتاق سروش رفتم. با کلید بازش کردم و داخل رفتم و در اتاق رو آرام بستم. چراغ قوه‌ی گوشه‌ی ام رو روشن کردم.

به سمت گاو صندوق بزرگ داخل اتاق رفتم- که با دیدنش خشکم زد. خدای من! یک گاو صندوق دیجیتالی فوق العاده پیشرفته؛ که امکان نداشت بدون رمز مخصوص خودش باز بشه. لعنتی حالا چی کار کنم؟ دیگه ناامید شده بودم. روی صفحه گاو صندوق از عدد صفر تا نه شماره گذاری شده بود. پس احتمالاً رمزش شماره هست! اما از کجا رمزش رو پیدا کنم آخه!

از اتاق بیرون اومدم و در رو قفل کردم و توی اتاقم رفتم. خیلی ناامید بودم؛ که یک فکری به ذهنم زد. شاید از زیر زبون سیاوش بتونم در مورد رمز گاو صندوق حرف بکشم! به احتمال صد درصد اون هم رمز گاو صندوق می‌دونه!

فردا صبح تصمیم گرفتم یکم به خودم برسیم. یک آرایش متوسط کردم از ریمل، خط چشم، سفید کننده، رژگونه، رژ لب، برق لب و بعد موهام رو بافتم از پشت روی شونه‌ام انداختم. جلوی موهام هم فرق کج کردم. سپهر همیشه بهم میگه فرق کج خیلی خوشگلت می‌کنه. یک مانتوی جلو باز صورتی، با یک شلوار سفید و شال ترکیبی از سفید صورتی پوشیدم؛ و کفش های صندل بندی خوشگل صورتی‌ام هم پام کردم. بعد از مدت‌ها حس خوبی داشتم. باید پرانرژی خودم رو نشون سیاوش بدم. فعلاً باز باید با سیاوش صمیمی باشم. یک صبحونه‌ی خوش مزه از همه چیز توی سینی چیدم. هم برای سیاوش، هم برای خودم. بعد به طبقه‌ی بالا رفتم. به در اتاقش تقه‌ای زدم که گفت:

- بفرمایید!

داخل رفتم. روی تخت دراز کشیده بود. تعجب کردم! هر روز این موقع مشغول مطالعه بود!

جلو رفتم. سینی رو، روی میز عسلی گذاشتم و گفتم:

- صبحونه آوردم.

به سینی نگاهی کرد. یکم عصبی گفت:

- مگه نگفتم از این به بعد سر میز می‌خورم!

سری تکون دادم و گفتم:

- بله گفتمی؛ اما امروز می‌خوام دوتایی باهم صبحونه بخوریم.

متعجب بهم نگاه می‌کرد. شاید به خاطر این که دوباره باهاش صمیمی شدم؛ این طوری تعجب کرده بود. سینی رو، روی تخت گذاشتم و برای خودم و سیاوش تو بشقاب‌هایی که آورده بودم، کره، مربا، پنیر و... گذاشتم و مهر بون به سیاوش نگاهی کردم و گفتم:

- می‌خوای من بهت بدم؟

این دفعه دیگه چشم‌هاش گرد شد. خودم لقمه گرفتم. سمت دهنش بردم و گفتم:

- باز کن!

آروم لب‌هایش رو از هم فاصله داد و لقمه‌ی توی دستم رو خورد و شروع به جویدن کرد. برای خودم هم لقمه گرفتم؛ که گفت:

- آفتاب از کدام طرف طلوع کرده؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم والله! آفتاب شناس نیستم.

خنده‌ای کرد و گفت:

- امروز خیلی عوض شدی.

دوباره بی‌خیال گفتم:

- نه؛ چی عوض شده؟

سینی رو، از روی تخت کنار کشید. دستم رو گرفت؛ که با چشم‌های گرد نگاهش کردم. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- امروز زیباتر شدی!

نمی‌دونم چرا؛ اما خود به خود لبخندی روی لب‌هام اومد. چند دقیقه‌ای توی چشم‌های هم غرق بودیم؛ که صدای در اتاق رو شنیدم. سریع دستم رو عقب کشیدم؛ که سیاوش گفت:

- بیا تو!

خدمت‌کاری داخل اتاق اومد و گفت:

- آقای رادمهر شب قراره بابک خان بیان عمارت دیدن شما الان زنگ زدن گفتن. خواستم بهتون اطلاع بدم!

به وضوح دیدم که سیاوش دستش رو مشت کرد و گفت:

- باشه برای شب آمادگی‌های لازم ببینید.

خدمت‌کار چشمی گفت و بعد رفت. روی تخت دوباره نشستم گفتم:

- سیاوش چیزی شده؟

سرش رو به سمتم چرخوند. لبخند محوی بهم زد و گفت:

- نه چیزی نیست.

- می‌خوای ببرمت توی حیاط؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نه از این عمارت خسته شدم.

فکری به سرم زد و فوری گفتم:

- پس بیا کلاً از عمارت بریم بیرون!

نگاه متعجبی بهم کرد؛ که بعد کلافه شد و گفت:

- نه همیشه.

متعجب گفتم:

- چرا؟!!

- چه طور می‌خوای من رو با خودت ببری؟

خنده‌ای کردم و چشمکی بهش زدم و گفتم:

- اون با من!

لبخندی بهم زد و گفت:

- باشه پس بریم!

یک شلوار گرم‌کن جذب مشکی بیرونی با یک تیشرت مشکی پوشیده بود؛ و یک جفت کفش اسپورت هم پاهاش بود. موهایش هم به بالا با ژل هدایت کرده بود. خدایش خیلی مرد جذابه!

سمت ویلچرش رفتم؛ و به کمک خدمه، تا حیاط عمارت ویلچر سیاوش رو بردیم؛ که بعد سیاوش رو بهم گفت:

- گواهینامه داری؟

متعجب گفتم:

- نه!

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- خب دختر خوب؛ الان چه‌طوری بریم؟ ساجده خانم؛ آقا علی رو صدا کن بیاد. ماشین من هم از پارکینگ بیاره.

ساجده خانم چشمی گفت؛ که من سریع مخالفت کردم و گفتم:

- نه؛ نمی‌خواد!

سیاوش متعجب بهم نگاه کرد. گفت:

- چرا؟ بدون ماشین کجا بریم؟

خنده‌ی شیطونی کردم. رو به ساجده خانم گفتم:

- ساجده خانم! شما می‌دونید این اطراف، ایستگاه اتوبوس هست یا نه؟

ساجده خانم متفکر گفت:

- آره هست؛ آخر خیابون یک ایستگاه اتوبوس هست که میره به شهر!

سری تگون دادم رو به سیاوش گفتم:

- خب نظرت چیه؟

گیج و عصبی بهم زل زد و گفت:

- چی میگی مانلی؟ من با اتوبوس بیام؟ اون هم من! سیاوش رادمهر معروف! اصلاً می‌فهمی خودت؟!!

کلافه گفتم:

- امروز قرار هست به عنوان دوستم بیای باهام! نه به عنوان سهام داره نصف تهران! لطفاً برای یک روز هم که شده، بیا سیاوش معمولی باش. بهت قول میدم خیلی بهمون خوش بگذره. هوم؟

دستش رو کلافه توی موهاش فرو کرد. گفت:

- باشه! ولی اگه اتفاقی بیوفته، فقط از چشم تو می بینم!

خنده‌ی دلربایی کردم و گفتم:

- باشه؛ آخ جون! بزن بریم.

ویلچرش رو تند هول دادم؛ که همزمان با خنده‌ی نگرانی گفت:

- باشه دختر! الان می اندازیم آروم.

از ویلا که بیرون رفتیم، تا ته خیابون سیاوش غر می زد که هوا به‌طور عجیبی گرم شده بود؛ آخه وسط زمستون، این همه گرما؟

بالآخره چشمم به ایستگاه اتوبوس خورد. توی ایستگاه رفتیم؛ که سیاوش گفت:

- از کنارم تکون نمی‌خوری ها!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- الان نگران خودتی یا من؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- معلومه؛ خودم!

این دفعه اون هم خندید. نیم ساعت توی ایستگاه نشسته بودیم؛ ولی خبری از اتوبوس نبود و سیاوش حسابی کلافه شده بود و مدام غر می‌زد:

- ای بابا چرا نمیادظ؟ اوف هوا گرمه. ای خدا خسته شدم! آه بابا شب شد چرا نمیاد. دارم از گرما هلاک میشم.

دیگه کفری شدم با داد و حرصی بهش گفتم:

- سیاوش بسه دیگه!

سیاوش متعجب چند دقیقه‌ای بهم زل زد؛ بعد زیر خنده و دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه دختر بی اعصاب! منو میاری بیرون، باید این‌ها رو هم تحمل کنی.

چشم غره‌ای بهش رفتم؛ که اوتوبوس اومد. خوش‌حال به اوتوبوس نگاه می‌کردم؛ که جلومون روی ترمز زد. این اطراف یک ایستگاه مترو هم بود؛ اما می‌خواستم سیاوش رو فقط با اوتوبوس ببرم. شیطونی‌ام گل کرده بود. سیاوش رو سمت آقایون، با کمک یکی از مردهایی که می‌خواستن سوار اوتوبوس بشن بالا بردیم؛ و بعد به سیاوش کمک کردم روی صندلی اوتوبوس بشینه و ویلچرش رو کنارش گذاشت. خواستم برم سمت خانم‌ها که دستم رو گرفت و گفت:

- کجا؟

آروم گفتم:

- این‌جا مخصوص آقایون هست؛ من میرم سمت خانم‌ها.

کلافه گفت:

- شوخی‌ات گرفته؟ بشین همین‌جا!

- ولی!

عصبی گفت:

- بشین

پوفی کردم و کنارش نشستم. من سمت پنجره بودم و به بیرون نگاه می‌کردم؛ که اتوبوس راه افتاد. سیاوش یک‌هوا دستم رو گرفت و گفت:

- مانلی!

- هوم؟

- من حالات تهوع بهم دست داده.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- تحمل کن!

دوباره دستم رو فشار داد و گفت:

- مانلی احساس می‌کنم تمام محتویات معده‌ام داره میاد بالا!

- خب میگی چی کار کنم؟

عصبی بهم زل و گفت:

- مگه پرستارم نیستی؟ خب یک کاری کن!

من هم عصبی گفتم:

- نه خیر! الان دوستت هستم. پس دیگه اسم پرستار رو نیار و اگه خیلی سختت هست، توی این هوای گرم تا شهر پیاده بریم؟

عصبی گفت:

- نه؛ این اتوبوس بهتر از اون گرماست!

خندهام گرفت؛ که ادامه داد:

- از اتوبوس متنفرم! دیگه سوارش نمیشم!

باز خندهام گرفت. ای خدا! این بشر چه غر- غرو هست.
بالآخره سیاوش ساکت شد؛ که من هم چشمهام گرم شد و خوابم بردپ اما با داد راننده‌ی اتوبوس، از خواب پریدم؛ که گفت:

- ایستگاه آخر.

چشمهام رو باز کردم. سیاوش هم خواب رفته بود؛ ولی هیچکی توی

اتوبوس نبود. فقط من و سیاوش مونده بودیم. از جام بلند شدم. سیاوش رو بیدار کردم. با کمک راننده‌ی اتوبوس ویلچر سیاوش رو با هم پیاده کردیم؛ که تعجب کردم. این ناکجا آباد کجاست؟!

سیاوش عصبی گفت:

- مانلی این جا کجاست؟

از راننده اتوبوس پرسیدم؛ که گفت بیرون از شهر هست و تا بعد از ظهر، سرویس برگشتش نمیاد.

وای خدا! سیاوش از عصبانیت قرمز شد. از راننده خواست ما رو برگردونه؛ اما مرده سمجتر از این حرف‌ها بود. گفت:

- متأسفم! ولی نگران نباشین؛ تا قبل تاریکی هوا، سرویس برگشت میاد.

و رفت. مطمئنم سیاوش اگه فلج نبود، به جون یارو می‌افتاد؛ ولی خب اتوبوس رفت و من و سیاوش موندیم.

سیاوش با عصبانیت گفت:

- بفرما! این هم از بیرون رفتن ما! نباید به حرف تو گوش می‌دادم.

بعد گوش‌اش رو از جیبش در آورد و شماره‌ای رو گرفت. گوشی

رو گذاشت دم گوشش؛ که عصبی تر شد. گوشش اش رو دوباره توی جیبش گذاشت و گفت:

- لعنتی آنتن نداریم! همه‌اش به‌خاطر تو شد مانلی! ببین وضعیت‌مون رو تو رو خدا!

عصبی گفتم:

- باشه تقصیر من شد که حواسم نبود. حالا بیا بریم. این دور و اطراف شنیدم یک پارک تفریحی هست. شاید گوشش اونجا آنتن بده.

سیاوش کمی از عصبانیت‌اش کم شد و گفت:

- باشه بریم.

ویلچر سیاوش رو به حرکت در آوردم. توی مسیرمون چند نفر رو دیدم. از شون پرسیدم که پارک تفریحی این‌جا هست یا نه؛ گفتن هست و مسیرش هم بهم گفتن که از کجا باید برم.

و رسیدیم. خیلی جای قشنگی بود. بیشتر مثل یک پارک جنگلی بزرگ بود. داخل رفتیم. خیلی شلوغ بود؛ که سیاوش گفت بریم یک جای خلوت‌تر. یکم از شلوغی دور شدیم؛ که دیگه اطراف‌مون خلوت شد. کنارمون چندتا مغازه رستوران و کافه و بستنی‌فروشی و سوپرمارکت هم بود. که سیاوش دستش رو گذاشت روی شکمش و گفت:

- وای چه قدر گرسنمه.

تا گفت گرسنمه، من هم گرسنم شد؛ که گفت:

- این جا یک رستوران هست؛ بریم غذا بخوریم.

سریع یک فکری توی ذهنم جرقه زد. گفتم:

- نه؛ می‌خوام خودم برات یک چیزی درست کنم!

متعجب بهم زل زد؛ که گفتم:

- صبر کن همین‌جا؛ الان میام.

داخل سوپر مارکت رفتم و توی یخچالش رو دید زدم.

همه‌چی داشت؛ که چشمم به بال‌پاچین‌های بسته‌بندی شده افتاد. یک بسته‌اش رو برداشتم و یک نوشابه و چندتا گوجه. فقط منقل نداشتم؛ که رو به مرد فروشنده گفتم:

- آقا منقل داری امانت بدی؟

مرد گفت:

- آره دارم؛ پشت یخچال هست.

منقلش رو گرفتم با یکم زغال نون و بعد پیش سیاوش رفتم. وقتی نایلون‌های خرید توی دستم رو دید متعجب گفت:

- این‌ها چیه؟!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- می‌خوام برات بال پاپین کباب کنم سیاوش خان! غذایی بهت بدم که توی عمرت نخوردی!

هنوز متعجب بهم خیره بود. بعد گفت:

- مگه بلدی؟!

دوباره خنده‌ای کردم و گفتم:

- بله؛ تا حالا چندبار درست کردم.

یاد اون روزها که با خانواده‌ی سهرابی بیرون می‌رفتیم افتادم؛ اون موقع من هم‌اش لجبازی می‌کردم که جوجه‌ها رو من درست کنم. برای همین استاد شدم. هعی دلم برای همه‌شون تنگ شده.

- الو کجایی؟

با صدای سیاوش، به خودم او مدم و گفتم:

- ها؟

- ها چیه؟

- بله جانم!

سیاوش پوز خندی زد و گفت:

- آفرین حالا با ادب شدی. هرکاری می‌خواهی کنی، فقط زود باش؛
که گرسنمه.

چشم غره‌ای بهش رفتم و مشغول شدم. بال پاچین‌ها خودشون توی بسته‌بندی به سیخ کشیده شده بودن. برای همین، فوری سراغ منقل رفتم و زغال‌ها رو توش ریختم و با کبریت و یکم از بنزینی که از خانواده‌ی بغلی‌مون گرفته بودم، روشنش کردم. این‌قدر بادش زدم و فوتش کردم؛ که زغال‌ها نرم داغ شد و بعد یک‌هوا سیاوش زد زیر خنده. متعجب بهش زل زدم؛ که با خنده رو بهم گفت:

- بابا رمزون من چه‌طوره؟

باز زد زیر خنده. وا! این چشه؟ آینه‌ام رو در آوردم. به خودم نگاهی کردم. بی‌چاره حق داشت این‌طوری بهم بخنده. روی بینی‌ام و گونه‌هام همه سیاه شده بود. به‌خاطر دودی که بهم خورده بود.

دوباره مشغول شدم. بال پاچین‌ها رو روش چیدم و مدام می‌چرخوندم؛ که حسابی کبابی بشه. بعد گوجه‌ها رو به سیخ کشیدم و روی منقل گذاشتم و اون‌ها رو هم کبابی کردم. وقتی تموم شد، لای نون همه‌شون رو گذاشتم. بعد نایلون‌های خرید کنار هم گذاشتم و غذا رو روش گذاشتم. همراه نوشابه. که چشم‌های سیاوش با دیدن بال پاچین‌های کبابی، برقی زد. گفت:

- به- به! ببین این جوجه چه کرده!

با حرفش، یاد سپهر افتادم؛ که همیشه بهم می‌گفت جوجه دورغ. چرا خیلی دلم برای شنیدن این کلمه تنگ شده بود؟ لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خب دیگه شروع کنیم تا از دهن نیوفتاده.

یکم برای سیاوش لای نون بال پاچین گذاشتم. به دستش دادم و گفتم:

- نوش جان!

با اشتها شروع به خوردن کرد. بعد یک‌دفعه گفت:

- به- به چه خوش مزه شده.

خنده‌دی کردم و گفتم:

- آخه مگه میشه ماهی یک چیزی درست کنه و بد بشه؟!!

سیاوش اخمی کرد. با صدایی متعجب گفت:

- ماهی؟!!

چشم‌هام رو محکم بستم. وای خدا! چه سوتی دادم. حالا چه‌طوری جمع‌اش کنم؟ دوباره عصبی گفتم:

- با توام! چه ماهی؟ مگه اسمت مانلی نیست؟!!

نفسم رو فوت کردم. تمام تلاشم رو کردم که خون‌سرد باشم؛ و بعد با لبخند مصنوعی گفتم:

- آره؛ یعنی اسمم در اصل ماهی هست؛ ولی چون دوستش نداشتم، به مانلی تغییرش دادم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- پس چرا تو شناسنامه‌ات نبود؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- خب چون... .

صدای مردی اومد که حواسمون پرت شد.

فروشنده‌ی سوپرمارکت بود.

- اگه کارت با منقل تموم شده، بده می‌خوام ببرم.

سری تکون دادم و منقل رو بهش دادم. که سیاوش یاد گوش‌اش افتاد. از جیبش درآورد. فوری شماره‌ای گرفت و بعد گوش‌اش رو کنار گوشش گذاشت.

- الو علی! زود بیا به پارک جنگلی بیرون شهر. با ماشینم. منتظرم
خداخافظ!

به سمت من چرخید و گفت:

- خب بریم این اطراف یک دوری بزنیم؛ الان علی هر جا باشه میاد!

سری تکون دادم. توی دلم خوش‌حال شدم بحث اسمم رو یادش رفت؛ ولی دیر یا زود باز یادش میاد.

رفتیم توی باغ جنگلی و سیاوش از خاطره‌های نوجوانی‌هاش برام
تعریف کرد؛ که کلی خندیدیم. چه قدر شیطون بوده. عین خودم. چند
لحظه یاد زندگی گذشته‌ام و پرورشگاه افتادم. ببین از کجا به کجا
رسیدم!

داشتیم همین‌طور می‌رفتیم؛ که چشم‌هام برقی زد. یک رودخونه‌ی
بزرگ، اما کم عمق جلومون بود. هوا هم گرم. بهترین وقت برای
آبتنی هست. با ذوق رو به سیاوش گفتم:

- نظرت چیه یکم آبتنی کنی، خنک بشی؟

سری به نشونه‌ی منفی تکون داد و گفت:

- نه؛ حرفش هم نزن!

خنده‌ی شیطونی کردم و گفتم:

- فعلاً که تو، روی ویلچری؛ نه من!

بعد؛ ویلچرش رو، به سمت رودخونه هول دادم؛ که گفت:

- نه!

و شلوپ ویلچرش رفت توی رودخونه.

قیافه‌اش دیدنی بود. بهش ریز- ریز می‌خندیدم. بعد خودم هم داخل آب رفتم.

آبش کاملاً ولرم و خوب بود. دیدم سیاوش مثل این آدم‌های وسواسی به آب زل زده. خنده‌ای کردم؛ بعد با شیطونی، مشت‌هام رو پر آب کردم و روی سیاوش پاشیدم؛ که موهایش خیس شد. اون هم بدجنسی نکرد، مشت‌های مردونه‌اش رو، پر آب کرد و روی سر و صورتم ریخت؛ که دو تامون خندیدیم. من اون رو خیس می‌کردم، اون من رو. همین‌طور جنگ آب‌بازی‌مون ادامه داشت، که بعد سیاوش یکهو دستم رو گرفت و با اون موهای ریز بلندی که روی صورتش ریخته بود، حسابی جذابش کرده بود. بهم زل زد و با لبخند گفت:

- خیلی شیطون شدی ها!

بدون این‌که خودم بخوام، لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. نمی‌دونم چه قدر گذشت بود که ما توی چشم‌های هم غرق بودیم و سیاوش نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- بهتر بریم. الان هاست که ماشین بیاد.

سری تکون دادم و ویلچر سیاوش رو از آب بیرون کشیدم و به سمت خروجی راه افتادیم؛ ولی انگار گم شده بودیم. هیچ خروجی نبود. سیاوش هم کلافه شده بود. یک تپه دیدم؛ که بعد به مسیر جنگلی و کوهستان می‌خورد. خواستم برگردم؛ که مردی رو از دور دیدم. به سیاوش گفتم:

- همین‌جا منتظر بمون، برم از اون آقا خروجی بپرسم بیام.

سری تکون داد. ویلچر رو از تپه فاصله دادم و با دو سمت مرد رفتم و از دور صداش می‌زدم! اما انگار صدام رو نمی‌شنید. ناگهان فریاد سیاوش رو شنیدم. به پشتم چرخیدم. دیدم ویلچرش لیز خورد و از تپه پایین پرت شد. حیرت‌زده به سمت تپه دویدم و داد زدم:

- سیاوش!

خودم رو به لبه‌ی تپه رسوندم. وقتی به پایین نگاه کردم، ویلچر سیاوش رو دیدم؛ که به طرف چپ، روی زمین افتاده. خیلی ترسیدم! جوری که نفهمیدم چه‌طور از تپه دویدم و پایین رفتم!

«سیاوش»

وقتی که مانلی دنبال اون مرد رفت، یگان ویلچر تکون خورد. تا به خودم اومدم، ویلچر به سمت لبه‌ی تپه رفت و به پاییم پرت شدم. تنها کاری که تونستم انجام بدم، فریادی بود که قبل از افتادنم کشیدم؛ که مانلی متوجه‌ی من بشه و دیگه هیچی نفهمیدم و ویلچرم چپ کرد. با دردی که توی پهلو و دست چپم پیچید، از درد آخی گفتم. خواستم دستم رو تکون بدم؛ اما دستم رو حس نمی‌کردم خیلی ترسیدم که عاقبت پاهام، سر دستم هم بیاد. که صدای گریه و هق-هق کردن‌های مانلی، نظرم رو جلب کرد. از تپه پایین دوید و با گریه، به ویلچر چپ شده‌ام نگاه کرد.

سریع به سمت اومد. با دست‌های لرزانش ویلچرم رو از روی زمین بلند کرد. توی چشم‌هاش زل زدم که حسابی بارونی شده بود. باورم نمیشه! این دختر؛ یعنی واقعا داره برای من، مثل ابر بهار گریه می‌کنه؟! با صدایی که از بغض و ترس می‌لرزید، گفت:

- سیا... سیاوش... خ... خوبی؟!!

دوباره درد توی دستم پیچید؛ که آخی گفتم و چشمم رو بستم.

و اون نگران و هول کرده. دستم رو آروم گرفت و خاک روی لباس‌هام هم با اون یکی دستش تکون داد. گفت:

- چی شده سیاوش؟ کجات درد داره؟!!

دستم رو آروم تکون دادم و گفتم:

- مانلی دست چپم اصلاً حس نداره. خیلی هم درد داره. می‌ترسم شکسته باشه!

به دستم نگاه نگرانی کرد و همین‌طور که اشک می‌ریخت، گفت:

- سیاوش اگه چیزی ات بشه، خودم رو هرگز نمی‌بخشم. همه‌اش تقصیر منه! خدایا چی کار کنم؟!!

از حرکت و حرف‌هاش جوری جا خوردم؛ که دردم یادم رفت. این

دختر واقعا کشف نشدنی هست. باز گریه‌اش گرفت. نمی‌دونم این چه حس لعنتی هست که همه‌اش سراغم میاد. نمی‌دونم چرا؛ وقتی گریه می‌کنه، قلبم درد می‌گیره. نمی‌دونم چرا؛ وقتی می‌خنده، انگار دنیا مال من هست. نمی‌دونم چرا این قدر این دختر برام مهم شده. خدایا! این حس لعنتی چیه که این طوری توی ذهن و روح و قلبم افتاده. دستم یکم دردش کم شد. باید مانلی رو آروم می‌کردم. خیلی ترسیده بود. رنگ به رخ نداشت. آخه مگه یک پرستار ساده هم برای یک آدم این قدر نگران میشه؟ این اولین باری هست که یک نفر جز سروش این قدر نگرانم هست.

آروم اشک‌هاش رو با پشت دستش پس زد؛ که بهش گفتم:

- مانلی! تو رو خدا گریه نکن. حالم بد میشه!

با اون چشم‌های بارونی خوشگل‌اش توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- همه‌اش تقصیر منه که این طوری شدی و الان درد داری! نباید تنهات می‌ذاشتم.

دوباره گریه‌اش گرفت با دستش گرفتم. گفتم:

- نه تقصیر خودم بود. نباید لب تپه می‌موندم. الان هم که چیزی نشده؛ من حالم خوبه. ببین دستم هم درد نداره. جون سیاوش دیگه گریه نکن!

بالأخره آروم گرفت. با این که دستم خیلی درد می کرد؛ ولی بهش دروغ گفتم تا آروم بگیره.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- من میرم کمک بیارم. همین جا بمون.

سری تکون دادم که فوری رفت و با یک مرد اومد و به کمک اون مرد، از تپه ویلچر رو بالا بردیم و بعد به سمت خروجی رفتیم. که علی هم اون جا با ماشینم منتظر بود. به کمک علی، روی صندلی عقب نشستم و مانلی هم کنارم نشست و دستم رو گرفت و نگران گفت:

- هنوز درد می کنه؟!!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- نه؛ بهتره!

اما شدیداً داشت درد می کرد. به علی گفتم بریم بیمارستان. وقتی به بیمارستان رسیدیم، وارد اتاق دکتر شدم. از دستم عکس گرفت و بعد از بررسی گفت:

- نه آقای رادمهر! نگران نباشین! چیزی نیست. یک در رفتگی کوچیکه؛ ولی پیشنهاد می کنم مدتی با دستتون کار نکنین.

نمی‌دونم چرا؛ اما یک لحظه فکر کردم عاجزترین آدم روی زمین هستم. به پاهام نگاه کردم. اشک برای اولین بار توی چشم‌هام حلقه کرد. تنها کارایی بدنم، دستم بود؛ که از اون هم نمی‌تونم استفاده کنم. خیلی ناامید بودم؛ که مانلی جلوی پاهام زانو زد. اون هم چشم‌هاش خیس بود. نمی‌دونم چرا؛ اما حس می‌کنم اون تنها کسی هست که من رو می‌فهمه. توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- اصلاً نگران نباشید سیاوش خان! دست‌های من، بیست و چهار ساعته در اختیار شماست.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- مرسی که هستی!

توی نگاهش انگار لرزید. نمی‌دونم این دختر چرا این‌قدر عجیب هست!

بعد انجام دادن کارهای لازم، از بیمارستان بیرون اومدیم. مانلی هم نگران و دپرس بود. تا خود ویلا حرفی نزدیم. بعد که رسیدیم، من رو توی اتاقم بردن. خواست بره؛ که دستش رو گرفتم و گفتم:

- مانلی!

سوالی به سمتم چرخید؛ که گفتم:

- احساس می‌کنم چیزی اذیتت می‌کنه! می‌خوام بهم بگی. اتفاقی برات افتاده؟!

نگاهش ترس به خودش گرفت و با کمی لرزش که توی صداش مشخص بود، گفت:

- نه سیاوش خان! خوبم! اتفاقی هم نیوفتاده. اگه اجازه بدید، برم لباس‌هام رو عوض کنم. هنوز خیسه.

سری تکون دادم که رفت. نمی‌فهمم. واقعا نمی‌تونم این دختر رو بفهمم. گاهی حس می‌کنم داره بهم دورغ می‌گه و گاهی هم حس می‌کنم داره ازم مخفی‌کاری می‌کنه. واقعا نمی‌تونم این دختر رو درک کنم! بعضی وقت‌ها باهام این‌قدر رسمی میشه، که فکر می‌کنم چه‌قدر با هم غریبه هستیم؛ و گاهی این‌قدر صمیمی، که فکر می‌کنم چندین وقته باهم هستیم.

سعی کردم روی افکارم کنترل پیدا کنم. امشب قرار هست بابک خان به عمارت من بیاد. نباید ازش کم بیارم. یاد آیسو و خاطراتی که قبل از فلج شدنم باهم داشتیم، افتادم. چه‌قدر خوش بودیم. این‌قدر بهش وابسته شده بودم، که حس می‌کردم بدون آیسو هیچی نیستم. در حالی که اون فقط به‌خاطر ثروتم با من بود. و الان هم که دیگه فلج شدم، فقط از روی ترحم دورم می‌چرخید!

آیسو دیگه برام اصلاً اهمیتی نداره. الان حس می‌کنم که تمام اون

احساسات رو نسبت به مانلی پیدا کردم؛ ولی این حسی که بهش دارم، فراتر از وابستگی و دوست داشتن هست. حسی هست که تا به الان تجربه نکرده بودمش!

«ماهی»

توی اتاقم رفتم. نفسم رو با صدا فوت کردم. وای چرا این طوری شدم؟ آخرش این قدر سوتی میدم، که متوجهی همه چی میشه! دوباره اتفاق های امروز رو مرور کردم. امروز همه اش وا دادم. تو رودخونه ی پایین تپه؛ وای وقتی یادم میاد که چه قدر به خاطر افتادنش گریه کردم، از خودم تعجب می کنم! احساساتم از کی این قدر نسبت به سیاوش عمیق شده؟ رفتم خودم روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. حس می کنم سیاوش از همه ی آدم ها برام مهم تر شده. حتی اگه کوچک ترین اتفاقی بر اش بیوفته، به هم میریزم!

کلافه چشم می بندم. خدایا! چرا این طوری شدم؟

چشم باز می کنم، سیاوش!

می بندم، سیاوش!

آخه چرا همه ی فکرم سیاوش شده؟!

خدمه کلی تدارک برای مهمون های سیاوش خان دیده بودن، بابک خان؟! یعنی همون مردی که حضانت نازنین گرفته بود؟
حتما نازنین یا بهتره بگم آیسو هم امشب میاد، باید حسابی به خودم برسم و اعتماد بنفسم حفظ کنم نمی دونم دلایلش چیه اما دوست دارم

با آیسو رقابت کنم!

اما برای چی نمی دونم!

شاید پایان این رقابت به سیاوش منتهی میشه!

سرم به طرفین تکون دادم که روی افکار تمرکز پیدا کنم، خب وقتشه که منم برم تا لباسم رو عوض کنم .

به سمت اتاقم رفتم که دیدم در اتاق سیاوش بازه به داخل اتاق اش رفتم که چشمم به در باز تراس افتاد، پرده های متصل شده به پنجره توی باد به رقص در اومده بودن، حضور ویلچر سیاوش داخل تراس خودنمایی می کرد، به سمت تراس رفتم که متوجه شکستگی های شیشه شدم ترسیدم، قاب عکس های شکسته و چندتا عکس پاره شده روی زمین افتاده بود به سمت ویلچر سیاوش رفتم چشم هاش بسته بود، تا چشمم به دست هاش افتاد هینی کشیدم دست هاش زخمی شده بود و داشت از شون خون چکه می کرد دست های سیاوش توی دست هام گرفتم بغض به گلوم چنگ زد و اشک هام رون شدن با صدای لرزونی گفتم:

- سیاوش!

آروم چشم هاش رو باز کرد و هیچی نگفت فقط یک لبخند محو بهم زد، فوری با پشت دستم اشک هام رو پس زدم گفتم: بیاین ببرمتون داخل اتاق تا زخم دست هاتون رو پانسمان کنم.

سری به نشونه منفی تکون داد گفتم:

- همینطوری خوبه، بزار یکم دیگه توی این حال باشم لطفا.

غمگین بهش زل زدم که یک عکس از جیبش در آورد بهش نگاه کرد و قطره ای اشکی از چشم هاش به روی عکس افتاد، باورم نمیشد که سیاوش خان بزرگ انقدر حقیر شده! انقدر غمگینه، انقدر ناامیده، که داره گریه می کنه برام قابل باور نبود. با صدای خش دار خشکی گفت:

- مانلی خسته شدم که انقدر به خاک سرد نشستم خسته شدم، از عاجز بودن خسته شدم، از زندگی کردن خسته شدم از نشستن روی این ویلچر لعنتی خسته شدم، مانلی خسته شدم!

خدایا چقدر این مرد داره درد می کشه، سیاوش با تنفر به عکس که توی دستش داشت خیره بود و بعد انداختش روی زمین و گفت:

- هه همه از پشت بهم خنجر زدن، همشون تک تکشون یک زخم توی بدنم گذاشتن رفتن! همه کسایی که من تموم زندگیم بهشون دادم نفس کشیدن رو ازم گرفتن! از همشون متنفرم از آیسو، از سیامک، از سپهر، از همشون.

از حرف های سیاوش تعجب کردم منظورش چی بود؟

حتی از سپهر هم نام برد خدای من مگه سپهر با سیاوش چیکار کرده بود؟! چه گذشته ای بین شون بوده!

عکسی که سیاوش انداخت روی زمین برداشتم عکس آیسو بود که

در کنار سیاوش بود، اما انگار جشن نامزدی چیزی گرفته بودن آخه تن آیسو یک لباس با تن خور زیبا به رنگ سفید بود و در کنار سیاوشی که با کت شلوار مشکی ای پوشیده بود، ایستاده بودن و به لنز دوربین نگاه می کردن!
سیاوش گفت:

- مانلی میشه بریم داخل.

سری عکس توی داخل جیبم گذاشتم و ویلچر سیاوش به داخل اتاقش بردم، جعبه کمک های اولیه آوردم و زخم دست هاش رو پانسمان کردم، خدمه مخصوص سیاوش اومدن لباس های سیاوش برای شب تعویض کنن منم رفتم توی اتاقم، به سمت سرویس داخل اتاق رفتم به دست صورتم آبی زدم، بعد دنبال لباسی مناسب امشب داخل کمد شدم یک مانتو یخی تا زانوم پوشیدم و یک شلوار قد نود لی آبی روشن که تراز جالبی با مانتوم ایجاد کرد بود همراه کفش های پاشنه بلند سفیدم و یک شال آبی کاربنی که خیلی بهم می اومد و یک آرایش ملیح مات کردم کرم و پودر سفید کنند زدم سایه آبی روشن زدم و از روش خط چشم کشیدم و ریمل به مژه هام زدم که مژه های بلندم فر خورد و بالا اومد رژ گونه صورتی گلبهی هم به گونه هام کشیدم و یک رژ صورتی پررنگ زدم که آرایشم تکمیل کرد و در آخر پابندی که سپهر بهم داده بود به پام بستم، عکسی که از توی تراس سیاوش برداشتم بودم رو روی تخت گذاشته بودم رو برداشتم و به آیسو نگاه کردم دیگه اون حس خواهرانه ای که بهش داشتم جاش رو به نفرت داده بود!

امروز از حرف های سیاوش خیلی ناراحت شدم دلم واقعا به حال سیاوش می سوخت اون الان خیلی احساس ناامیدی می کنه باید

کمکش کنم.

به گوشیم پیامی اومد که از رو میز عسلی برش داشتم سپهر بود که نوشته بود "سلام پرنسس خوشگل من دلم برات تنگ شده جوجه فنچ من عزیزم تا چند روز دیگه باید اون مدارک بهم برسونی، دیگه داره وقت تموم میشه باید هرچه زودتر برام اون مدارک بیاری تا به دستشون آوردی خبرم کن می بینمت موفق باشی."

لبخندی گوشه لبم نشست؛ اما احساس می کردم یک چیزی درونم تغییر کرده منی که همیشه با پیامی که سپهر برام میفرستاد سپهر و از ذوق زیاد دیونه می شدم الان حتی کوچک ترین حسی به پیامش ندارم!

پوفی می کشم، ماهی یادت نره که عشق اول آخر تو سپهر پس انقدر این فکر های بیخود نکن.

یاد گاو صندوق افتادم وای کلا ازش غافل شدم بودم.

باید هر چه زودتر بجنبم تا رمزش رو پیدا کنم!

از اتاق بیرون رفتم که همون لحظه هم سیاوش با ویلچرش از اتاقش اومد بیرون نگاهی از سر تا پام کرد لبخندی زد گفت:

- چه ناز شدی!

منم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ولی تو فوق العاده شدی!

باهم خنده کوتاهی کردیم، یک کت شلوار رنگ ذغالی پوشیده بود

که خیلی بهش می اومد و موهاشم خوش حالت کرد بود و ته ریشش خط انداخته بود.

به سمت ویلچرش رفتم و به سمت سالن اصلی حرکتش دادم که صدای زنی از طبقه پایین شنیدم، صد درصد احتمال میدادم آیسو باشه که از پله ها فوری اومد بالا که شکم به یقین تبدیل شد. به تپش نگاهی کردم یک لباس بلند ماکسی مشکی براق پوشیده بود و موهاشم شینیون کرده بود و یک آرایش غلیظ چشم نما کرد بود دورغ چرا، خیلی خوشگل شده بود. سیاوش نگاه گذارئی بهش کرد، که پشت بند آیسو پدرش یعنی همون بابک خان اومد، اونم کت شلوار سرمه ای پوشیده بود ، رنگ ریش و مو هاش جو گندومی بود و چهره مهربونی داشت.

اومد جلو و با سیاوش احوال پرسسی کردن، آیسو به گرمی به سیاوش گفت: خوبی عزیزم؟

سیاوش به سردی جوابش فقط با تگون دادن سرش داد که آیسو ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد ولی دوباره با همون نگاه پر نفرت بهم زل زد و به سمت اومد دستش سمت دراز کرد گفت:

- مشتاق زیارتتون بودم خانم سپنتا!

پوزخند مسخره ای بهش میزنم میگم:

- همچنین!

حرصش گرفت دستم پس زد و به سمت سیاوش بابک خان چرخید
گفت:

- سیاوش جان نمی خوامی سر میز دعوتمون کنی؟!!

سیاوش رو به بابک خان گفت:

- معذرت می خوام بله بفرمایید.

خواستم ویلچر سیاوش به سمت میز هدایت کنم که آیسو پیش دستی
کرد و با عشوه منو کنار زد و ویلچر سیاوش برد سمت میز.

صندلی کنار سیاوش عقب کشید کنار سیاوش نشست!

کلافه پوفی می کشم و میرم روی صندلی خالی کنار بابک خان
میشینم.

که بابک خان با نگاه مهربونی رو به سیاوش آیسو گفت: خیلی منتظر
این لحظه بودم که شما رو در کنار هم ببینم.

سیاوش لبخند محوی زد گفت:

- مثل اینکه آیسو ماجرا رو براتون نگفته من.

بابک خان پرید وسط حرف سیاوش و گفت:

- بلعکس آیسو تموم ماجرا رو برام گفته! اما من نمی تونم خودم متقاعد کنم که بین تو و دخترم دیگه چیزی نباشه! سیاوش خودت خوب میدونی که من تو رو بجای پسر نداشتم می بینم و خیلی دوست دارم پسر و اگه اون روز دست های دخترم توی دست های تو گذاشتم بخاطر این بوده که می دونستم تو خوب ازش محافظت می کنی و با خیال راحت می تونم این دنیا ترک کنم، پس نباید به امانتی که بهت سپردم آسیب بزنی.

سیاوش با اعتراض گفت:

- بابک خان ببینید من، چطور بگم، من نمی تونم، یعنی همه چی دیگه برام تموم شده، حتی من دیگه «به آیسو نگاهی کرد ادامه داد» هیچ احساسی نصبت به آیسو ندارم! من هدف جدیدی پیدا کردم و مطمئنم که اون هدف الان توی زندگی من با ارزشه و هر امانتی یک روزی به صاحبش برمی گرده منم امانتی تون بگردوندم، درسته منم شما رو همیشه جای پدرم گذاشتم، اما من خیلی وقته مسیرم عوض کردم بابک خان من عاشق یکی دیگه ام.

هرسه متعجب به سیاوش زل زدیم که آیسو اشک از چشم هاش جاری شد و با بغض گفت:

- سیاوش چطور می تونی این حرف رو بزنی!؟!

بابک خان کلافه چشم هاش بست و بعد گفت:

- من ببخش پسر، اگه واقعا نمی خوای با آیسو ادامه بدی، من به تصمیمت احترام میزارم.

بابک خان از سر میز بلند شد به آیسو گفت:

- آیسو پاشو دخترم .

سیاوش معترض گفت:

- برای شام بمونید.

بابک خان نگاه مهربونی به سیاوش انداخت گفت:

- روی نشستن با تو سر یک میز ندارم پسر! مارو ببخش.

سیاوش سرش انداخت پایین که بابک خان رفت طبقه پایین و منتظر آیسو شد و آیسو همینطور که اشک می ریخت گفت:

- نباید با من این کارو می کردی سیاوش باید بهم فرصت می دادی، من هیچ وقت نمی بخشم!

و گریه کنان از پله ها رفت پایین.

من موندم تنها یک سوال که سیاوش واقعا عاشق یکی دیگه است؟
نمی دونم چرا اما احساس خوبی نداشتم به این موضوع.
شام رو در سکوت خوردیم و بعد شام ویلچر سیاوش رو به اتاقش
بردم که گفت:

- فردا از فیزیو تراپی میان، می خوام دوباره تمرین کنم!

سری تکون میدم، خواستم از اتاق برم بیرون که یاد موضوع هدف
جدید سیاوش به ذهن و افکارم افتادم که داشت بهم فشار می آورد!

برای همین روبه سیاوش کردم و گفتم:

- من فکر می کردم آیسو خیلی برات مهمه! ولی وقتی گفتمی به فرد
دیگه ای علاقه مند شدی خیلی تعجب کردم!

توی چشم هام نگاه کرد و بعد لبخندی بهم زد گفت:

' آیسو خودش هم چی رو خراب کرد! وگرنه من دیونه وار دوشش
داشتم! الان هم کسی که لیاقت عشق منو داشته باشه پیدا کردم و
عاشقش شدم!

حالم بد شد به وضوح متوجه رنگ پریدگیم شدم قلبم درد گرفت
واقعا نمی فهمم چم شده؟ آخه چرا یک دفعه اینطوری بهم ریختم!؟

سعی کردم خودم خوب نشون بدم لبخندی بهش زدم گفتم:

- خوبه که تونستی یک فرصت جدید به خودت بدی!

آروم گفتم: من این فرصت جدید رو مدیون اونم!

منظورش از اون؟ کسی هست که عاشقشه؟

دیگه تحمل نکردم و از اتاقتش اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم اشک هام رون شدن خدایا من چم شده!

چرا دارم گریه می کنم؟

روی زمین می افتم و آروم اشک می ریزم اصلا حالم دست خودم نبود واقعا خودم نمی فهمیدم آخه چرا انقدر از اینکه سیاوش عاشق شده بهم ریختم! چرا!- چرا؟

انقدر توی همون حال بودم که متوجه نشدم کی خوابم برد!

صدای تق تق چیزی رو شنیدم!

آروم چشم هام باز کردم هوا گرگ میش بود منم روی زمین خوابم
برده بود از جام بلند شدم که سایه ای رو از زیر در اتاق دیدم که
حرکت می کرد دیدم!؟!

کمی ترسیدم، آروم خودم به در رسوندم از زیر در که کمی باز بود
به سالن خیره شدم که متوجه ویلچر در حال حرکت سیاوش شدم
داشت می رفت سمت اتاق سروش!

صدای باز شدن در اتاق سروش واضح شنیدم.

باید هرچه سریع تر رمز گاو صندوق پیدا کنم.

معطل نکردم آروم از اتاقم رفتم بیرون درست حدس زده بودم در
اتاق سیاوش باز بود!

با قدم های آهسته خودم به در اتاق سروش رسوندم نیم نگاهی از
لای در اتاق که باز بود به داخل انداختم سیاوش یک چراغ قوه
دستش بود و رفته بود سمت گاو صندوق مشکوک بهش نگاه می
کردم که دستش بالا آورد و سمت اعداد شماره گذاری شده از صفر
تا نه برد و روی چندتا عدد زد:

هشتاد و چهار هفتاد و شیش

و بعد در گاو صندوق باز شد!

خیلی خوشحال شدم، از اینکه بالاخره موفق شدم بفهمم که رمز گاو
صندوق چیه!

داختم به سیاوش نگاه می کردم که یک پوشه از توی گاو صندوق
در آورد و مشغول برسیش شد، یک پوشه زرد رنگ بود، صدای

آروم سیاوش شنیدم! که می‌گفت:

_ نباید دست کسی به این پوشه برسه!

متعجب به سیاوش و پوشه دستش نگاه می‌کردم که دستم خورد به گلدون کنار در اتاق سروش و تگون آرومی خورد سیاوش به سرعت به سمت در اتاق چرخید گفت:

- کی اونجاست؟

دیگه معطل نکردم فوری با قدم های بی صدا رفتم توی اتاقم و آروم در اتاقم بستم!

وای خدایا به خیر گذشت.

تا صبح برای بدست آوردن اون مدارک بی قرار بودم!

صبح داشتم لباسم رو عوض می‌کردم که متوجه نبودن پابندم شدم، کل اتاق رو دنبالش گشتم اما نبود که نبود!

خیلی اون پابند دوست داشتم اون اولین هدیه ای بود که سپهر بهم داده بود، یکم به سر روم رسیدم، خیلی رنگم پریده بود!

از اتاق رفتم بیرون تا میز صبحونه رو برای سیاوش آماده کنم.

که بابک خان رو طبقه پایین دیدم باهم سلام و احوال پرسی کردیم

که بعد گفت:

- سیاوش توی اتاقشه؟!!

گفتم:

- بله اتاقشون هستن

سری تکون داد و رفت طبقه بالا تعجب کردم چرا دوباره اومده بود اینجا؟!!

صبحونه سیاوش روی میز آماده کردم رفتم تا سیاوش صدا کنم که صدای حرف زدنش با بابک خان شنیدم، که می‌گفت:

- خیلی خوش اومدید اتفاقی افتاده این وقت صبح؟

بابک خان پرید وسط حرف سیاوش و گفت:

- ببخش پسر ما موضوع مهمی هست!

سیاوش گفت:

- بله بفرمایید در خدمتم

بابک خان گفت:

- سیاوش جان من یک پروژه ترتیب دادم برای صادر کردن پارچه های گرون قیمت ابریشمی در شرکت تجاری فرانسه! و از اونجایی که نمی خوام از سیامک کمک بگیرم مجبورم که از تو برای انجام و اتمام این پروژه خواهش کنم که انجامش بدی!

سیامک؟ یاد اون روز توی مهمونی افتادم که سپهر بخاطر اینکه رو کتتش شربت ریختم بردتم بیرون و اونجا با اون مرد رو به رو شد که مثل دشمن های خونین بهم نگاه می کردن فامیلش! پارسیان بود سیامک پارسیان، هینی کشیدم خدای من یعنی آیسو پارسیان که الان بابک پارسیان حضانتش گرفته سیامک پارسیان هم برادر آیسو و پسر خونی بابک خان هست!!!

بیشتر گوشام تیز کردم که ببینم چی میگن!

سیاوش گفت:

- متاسفم بابک خان اما وضع منو که می بینید، من قادر به انجام کار های شخصی خودم نیستم چطور می تونم همچین پروژه بزرگ فرانسه رو براتون انجام بدم!

بابک خان گفت:

- می دونم پسر ماما من به تنها کسی که اعتماد دارم برای انجام این پروژه تویی! ولی حرف تو هم درسته، اما هر وقت که بخوای این پروژه کاری مال توعه پسر مروت حساب می کنم!

سیاوش گفت:

- خیلی از لطفتون ممنونم، امیدوارم بتونم کاری براتون کنم

بابک خان گفت:

- حتما می تونی امیدوارم هر چه زودتر از روی اون ویلچر بلند بشی و برگردی به همون سیاوش رادمهر بزرگ همون مرد قدرت مند سابق، همه منتظر این هستن که دوباره درخشش تو رو ببینن!

سیاوش جواب داد:

- تمام سعی می کنم، ممنونم ازتون.

بابک گفت:

- روت حساب می کنم سیاوش.

سیاوش گفت:

- ناامیدتون نمی کنم، حال آیسو چطوره؟

بابک با ناراحتی گفت:

- حالش زیاد تعریفی نداره اما بزودی سر پا میشه، نگرانش نباش
من حواسم بهش هست.

بعد از زدن این حرف بابک خان از اتاق سیاوش اومد بیرون و به
من نگاهی کرد و رفت.

فوری رفتم توی اتاق سیاوش که گفت:

- فال گوش و ایساده بودی؟!!

حول کرده گفتم:

- ن..نه..یعنی آره..اما سیامک پارسیان ..یعنی مگه بابک خان
نگفت که پسری نداره پس سیامک؟!!

سیاوش کلافه گفت:

- درسته گفت اما شاید دلیلی وجود داشته که پسرش انکار کرده
اینطور فکر نمی کنی؟!!

متعجب و سوالی میگم:

- چه دلیلی؟

سیاوش گفت:

- خب چطور بگم قضیه بر می گرده به چندسال قبل!
اون موقع ما سه تا رفیق بودیم من و سپهر و سیامک.
ما خیلی با هم خوب بودیم و سه تا مون از خانواده های پولدار
معروف بودیم من از خانواده رادمهر و سپهر از خانواده سهرابی و
سیامک از خانواده پارسیان
اون اوایل انقدر هر سه با هم خوب بودیم که دیگه همه جا مارو سه
تا برادر می دونستن خیلی صمیمی بودیم!
تا وقتی که یک رقابت کوچیک بین مون به وجود میاد و بعد رفته
رفته بزرگتر میشه.
و روابط ما سرد و سردتر میشه و طمع پول سیامک بر میداره و با
چند نقشه حساب شده برخلاف مخالفت های پدرش یعنی بابک خان
دست به کار هایی میزنه که باعث.

سیاوش مکثی کرد و بعد ادامه داد: که باعث کشته شدن پدر مادر
سپهر میشه!

و بعد سپهر برای گرفتن انتقام خانوادش رفت و تمام املاک های که
از بابک خان به سیامک رسیده بود گرفت و بعد سیامک بخاطر این

موقعیت از بابک خان خواست که تمام ثروتی که داره رو بهش واگذار کنه ولی، بابک خان مخالفت کرد و سیامک روی پدرش اسلحه کشید و به زور اون ثروت از پدرش گرفت!

و این وسط من موندم و سپهر زخمی، مدتی بعد بابک خان آیسو رو به اعضای خانوادش اضافه می کنه و اونجا من و آیسو با هم آشنا میشیم و با هم نامزد می کنیم، که بعد مدتی سپهر بهم تهمت میزنه که منم توی کشته شدن خانوادش دست دارم درحالی که من از این موضوع کاملاً بی اطلاع بودم، و بهم میگه که نه از تو نه از سیامک نمی گذرم انتقام می گیرم هر دو تون، تهدیدش جدی نگرفتم که یک روز وقتی داشتم با ماشینم می رفتم به سفر کاری متوجه بریده شدن ترمز ماشین شدم و تصادف کردم، و بعد روی این صندلی سرد و بی روح نشستم تا به الان سپهر اعتراف به اینکه بریده شدن ترمز ماشینمو که زیر سر اون هست رو انکار کرد، و تا به امروز نه سپهر نه سیامک ندیدم ولی خب بخاطر رابطه خوبی که با بابک خان داشتم ایشون منو اول داماد خودشون دونستن بعد هم پسرشون که بعد جدایی من از آیسو، هم که خودت می دونی چیشدا!

باورم نمیشد خدایا این دیگه چه کابوسیه!
باور اینکه همچین اتفاق هایی برای سپهر افتاده باشه برام غیر قابل باوره!

تمام فکرم درگیر اون ماجرای که سیاوش برام تعریف کرد شد.

تاشب با خودم کلنجا می رفتم اصلاً نمی تونستم تمرکز کنم همش

به اتفاق غم انگیزی که برای خانواده سپهر افتاده بود فکر می کردم، هنوز هضم کردن اون همه اتفاق برام سخته..متعجبم

که چرا سپهر بهم هیچی از این اتفاق هایی که براش افتاده نگفت!

آخه چطور سیامک تونست دست به این همه کار بزنه...

حس عجیبی داشتم نمی تونستم خودم درک کنم اصلا نمی فهمم چم شده، شاید حس دلسوزی برای سپهر هست

دیگه دلم نمی خواست اون مدارک بردارم، چون می ترسیدم که با رسوندن اون مدارک به سپهر اتفاق بدی برای سیاوش بیفته و من اصلا نمی تونستم تحمل کنم که اتفاقی برای سیاوش بیفته!

حتی دلیل این حسم نصبت به سیاوش هم نمی فهمم.

کلافه بعد بردن قرص های سیاوش بدون حرف رفتم توی اتاقم سیاوش هم انگار متوجه حالم بود که بهم چیزی نگفت اما نگاه متعجبش می فهمیدم حتما بخاطر این دگرگونیم بود خب حق داره اون که نمی دونه من و سپهر با همیم، حتی برای سیاوش هم ناراحتم که بخاطر کینه و رقابت ویلچر نشین شد!

خودم روی تخت پرت می کنم چشم هام می بندم تا کمی به افکارم تسلط پیدا کنم.

گوشیم زنگ خورد از روی میز عسلی برش داشتم اسم سپهر دیدم
که روی صفحه گوشی خودنمایی می کرد.

چند لحظه ای به صفحه گوشی خیره موندم دیگه داشت قطع میشد
که فوری جواب دادم گوشی کنار گوشم گذاشتم و صداش تو گوشم
پیچید.

سپهر گفت:

- عشق شیطون من چطوره؟

بدون هیچ حسی گفتم:

- سلام خوبم چیزی شده؟!

گفت:

- نه مگه باید چیزی بشه من به زندگیم زنگ بزنی! خانمم؟

لبخند محوی از شنیدن کلمه خانمم به گوشه لبم نقش می بنده.

آروم میگم:

- جانم

سپهر گفت:

- جون جانم دلم برات تنگ شده ماهی قرمزیه من.

گفتم:

- منم همینطور.

سپهر گفت:

- پس بیا یک کاری کنیم، فردا زود بیا خونه منم میام بریم یک شام
رمانتیک بخوریم نظرت چیه؟!

ذوق زده گفتم:

- باشه

سپهر گفت:

- فردا هم می بینیم در مورد اون مدارک هم باهم حرف می زنیم،
ماهی باید زودتر برام اون مدارک بیاری دختر.

پوزخندی میزنم پس بگو چرا می خواست پیام آقا بخاطر مدارک
دلش برام تنگ شده.

سرد میگم:

- فعلا نمی تونم زیاد حرف بزنم کاری نداری؟

گفت:

-باشه عشقم فردا حرف می زنیم شب خوش.

سریع قطع می کنم کلافه گوشیم رو تخت میندازم، چرا قبول کردم
آخه فردا اگه ازم اون مدارک بخواد چیکار کنم!؟
با یک دنیا فکر و خیال بالاخره تونستم به دنیای تاریکی فرو برم.
صبح بعد از چیدن صبحونه روی میز رفتم که سیاوش بیدار کنم
آروم در باز کردم روی تخت خواب بود.
چشم هاش بسته بود مثل بچه ها خوابیده بود، دلم یک لحظه زیر و
رو شد من واقعا چم شده، چرا انقدر بی قرار میشم وقتی هر بار
سیاوش میبینم؟
وقتی تو چشمات زل میزنم قلبم تو اوج سرعت به سینم می کوبه!
خدایا چرا من اینطوری شدم؟

قطره اشکی از چشمم جاری میشه که با پشت دستم پیش میزنم
خواستم سیاوش رو بیدار کنم اما دلم نیومد خیلی آروم خواب رفته
بود، روی صندلی کنار تختش نشستم دستم زیر چوئم زدم و به

سیاوش چشم دوختم اما انگار هرچی نگاهش می کردم سیر نمی شدم.

انقدر غرق چهره اش شدم که نفهمیدم کی خوابم برد!

«سیاوش»

آروم چشم هام باز کردم که دیدم در اتاقم باز شد زیر چشمی نگاه کردم دیدم مانلی اومد داخل

چشم هام بستم تا نفهمه بیدارم واقعا نمی فهمم من سیاوش خان بزرگ چرا دارم خودم برای پرستارم لوس می کنم زیر چشمی نگاهش می کردم که روی صندلی کنار تخت نشست، چند دقیقه ای همینطوری نشسته بود و من منتظر بودم که صدام کنه، ولی هیچی نمی گفت آروم چشم هام رو باز کردم که دیدم دستش زیر چونش گذاشته و خوابش برده نمی دونم چم شد که با دیدنش در کنارم حس کردم هیچ غمی ندارم حس کردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم، حس کردم که قلبم داره با آخرین سرعت توی سینم بی قراری می کنه و می کوبه برای معشوقش برای دلداده اش، نمی دونم چقدر تو اون حال هوا بودم، بعد سعی کردم روی تخت بشینم تا چهرش از نزدیک زیر نظر بگیرم نفس های آروم مانلی سند بر خواب رفتنش می داد چند دقیقه ای بی وقفه به صورتش نگاه کردم، چرا این دختر انقدر برام با ارزش شده دلیل این همه بی قراری چیه؟

مانلی چشم هاش باز کرد و با چشم هایی نیمه باز و متعجب بهم خیره شد، متوجه نگاهم که شد سریع هول کرده گفت:

- من... نفهمیدم... کی... اینجا خوابم برد می خواستم پیام برای

صبحانه بیدارتون کنم اما مثل اینکه خوابم برد!

نذاشت حرفی بزنم و از اتاق رفت بیرون،
کلافه سرم بین دست هام گرفتم زمزمه وار گفتم:

- چرا مانلی احساس که من نسبت بهش دارم نمیپینه و نمی خواد
پذیره چرا همچنان ازم فاصله می گیره؟

«ماهی»

از اتاقش فوری خارج شدم، نگاه سیاوش وقتی که چشم هام باز
کردم منو محو خودش کرد، اما اون نگاه یک نگاه معمولی نبود
کاملا می شد عشق رو توی چشم هاش دید، خود من هم دست کمی
از سیاوش نداشتم به قدری امروز تماشاش کردم که متوجه نشدم کی
به خواب رفتم! می ترسم از نگاه سیاوش، می ترسم از خودم که که
دارم تو اعماق وجودم تغییر خودم به یک آدم دیگه حس میکنم چرا
انقدر روی سیاوش تعصب پیدا کردم؟

رفتم توی اتاقم و لباس هام عوض کردم گوشیم برداشتم، شاید اگه برم
پیش سپهر حالم بهتر بشه سیاوش با ویلچر دم در اتاقم بود وقتی در
رو باز کردم متوجه اش شدم بهش اعتنایی نکردم و خواستم از
کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و گفت:

!میری؟ کجا -

دستم از دستش بیرون کشیدم گفتم:

،برم باید دارم کار جایی -

سری تکون داد خواست چیزی بگه که منتظر نشدم و سریع رفتم طبقه پایین و از عمارت رادمهر رفتم بیرون و برای اولین ماشینی که از کنارم رد شد دستم رو بالا آوردم که نگهداشت و سوار شدم آدرس خونم رو دادم و سرم به شیشه ماشین تکیه دادم جسم بیرون از عمارت بود اما انگاری همه فکرم و ذکرم پیش سیاوش مونده بود!

با صدای رانند که گفت بفرمایید، کرایه رو حساب کردم و رفتم سمت در خونم وای چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود با کلید در رو باز کردم رفتم داخل، خونه خیلی تمیز بود انگار نه انگار که من اینجا نبودم احتمالاً کار سپهر هست خدمتکار آورده تمیز کنن خونه رو برای امشب و شام رمانتیکی که می گفت با هم بخوریم،مانتو و شالم رو در آوردم و قهوه ساز رو روشن کردم رفتم توی اتاق همه چی سر جاش بود بدون یکم گرد و خاک،خودم روی تخت انداختم آخ تخت گرم نرم چه دلتنگت بودم. صدای زنگ قهوه ساز شنیدم و رفتم قهوه رو توی لیوان مخصوص ریختم همیشه عادت داشتم تو این لیوان قهوه بخورم. بعد خوردن قهوه گوشیم رو برداشتم و به سپهر پیام دادم "خونه او مدم من سلام"

خواستم گوشی بزارم رو مبل که صدای پیامک گوشیم بلند شد

Sepehr

دیگه ساعت یک تا منم کن درست شام او مدی خانمی،خوش سلام"

"عشقم اونجام

بودم بلد چیزایی یک بیرون، بریم قراره حتما گفتم کنم؟ درست شام
!بشه مزه خوش کنم نمی گمون خب ولی کنم درست
رفتم از تو کمد لباس راحتی برداشتم تا برم شام درست کنم،

خب حالا چی درست کنم!؟

یاد اون روز که با سیاوش رفتیم بیرون افتادم که بر اش بال پاچین
کبابی کردم، از یادآوری اون خاطره لبخند محوی گوشه لبم جا
خوش کرد!

سرم به طرفین تکون دادم که فکر خیال نکنم و روی پخت شام
متمرکز بشم،

یاد طرز پخت مرغ فرانسوی افتادم که غذای مورد علاقه سپهر
هست، ولی خب بلد نیستم که، تنها یک چیز به فکرم رسید گوگل آره
دوای هر درد مشکلیه، سریع مراحل پختش جستجو کردم که همش
برام آورد بالا و مشغول شدم طبق چیز هایی که گفته بود پیش رفتم
و در آخر مرغ توی فر گذاشتم.

آخیش تموم شد عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود با پشت
دستم پاک کردم، و بعد تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم،

رفتم توی حموم و یک دوش ده دقیقه ای گرفتم از اون شامپو های
مخصوص سپهر هم زدم عاشق بوش بودم، سپهر خیلی روش
حساسه هیچ وقت نمی داشت ازش بزخم ولی الان گلش رو خودم
خالی کردم بوش واقعا آدم رو دیونه می کنه.

از حموم که بیرون اومدم و حوله لباسیم رو تنم کردم رفتم جلوی
آینه نشستم و با سشوار موهام رو خشک و حالت دار کردم، و بعد
مشغول آرایش کردن شدم اول کرم پودر زدم و بعدش ابرو هام قاب

گرفتم خط چشم کشیدم و ریمل زدم رژ گونه زدم و در آخر هم یک رژ قرمز به لبام کشیدم دوست داشتم امروز به چشم سپهر خوب به نظر بیام!

رفتم سمت کمد لباس هام و مشغول گشتن شدم که چشمم به لباس پوفی قرمز مشکیم افتاد برش داشتم و پوشیدمش این لباس خیلی دوست داشتم خود سپهر برام خریده بود ، تن پوشش عالیه تا زانو هام می رسید و دامنش پفکی بود و بالا تنش هم پولک دوزی شده بود، آستین هاشم تور نازک بود.

کفش های صندل قرمز رنگم که پاشنه هاش متوسط بود پام کردم. توی آینه نگاهی به خودم کردم خیلی زیبا شده بودم، اما تمام ذهن و روح پیش سیاوش بود!

بعد آماده شدن غذا توی بشقاب سروش کردم و دوتا لیوان همراه بشقاب ها روی میز گذاشتم و یک دلستر با طعم محبوب سپهر که انگور قرمز هست توی لیوان ها ریختم و چند تا شمع هم که از قبل داشتم روی میز روشن کردم یاد شیطونی هام افتادم یاد پرورشگاه لج بازی هام با سپهر چه روزایی بود چقدر دلم برای شیطونی هام تنگ شده، فکری به سرم زد خنده شیطونی کردم و فلفل قرمز برداشتم و کمی به مرغ سرو شده داخل بشقاب سپهر زدم خیلی خوب شد، خب حالا منتظرم که سپهر خان بیاد!

به ساعت نگاهی کردم وای چه سریع گذشت ساعت هشت نیم بود. وقت قرص های سیاوشه امیدوارم سر وقت مصرف کنه، صندلی میز شام دونفره بیرون کشیدم و کلافه روش نشستم، چرا همش به سیاوش فکر می کنم؟، قرار امشب با عشقم باشم با مردی که دوماه ازش دور بودم، چه زود گذشت دو ماه شده که از این خونه

رفتم، نمی دونم چقدر منتظر سپهر موندم که خوابم برد!

«سپهر»

ماشین بردم داخل پارکینگ پارکش کردم و با ریموت قفلش کردم، رفتم داخل سالن که انتهایش به خونه من و ماهی می رسید، با کلید در باز کردم تعجب کردم چرا چراغ ها خاموشه؟، دوتا شمع روشن تو جهم جلب کردن که روی میز شام روشن بود

برقا رو روشن کردم و اولین چیزی که به چشم خورد ماهی بود که روی صندلی خوابش برده بود و سرش روی میز گذاشته بود.

لبخند محوی زدم و سوئیچ و کتم روی مبل انداختم رفتم سمت ماهی روی زانو هام خم شدم مو هاش دورش ریخته بود و روی صورتش افتاده بود با نوک انگشتم مو هاش به پشت گوشش هدایت کردم که متوجه آرایش و چهره دلربا و مظلومش شدم همزمان با پوزخندی که زدم چشم های ماهی هم باز شد، آروم سرش بلند کرد و منم ایستادم دست هام توی جیب شلوارم فرو کردم.

هنوز متوجه اومدن من نشده بود اما با سرفه ای که کردم نگاهش به سمت من کشیده شد سریع از روی صندلی بلند شد و من متوجه تیپش شدم مثل همیشه فوق العاده شده بود و با کمی لرزش که توی صداسش بود گفت:

- س... سلام خوش اومدی ببخشید من نفهمیدم کی خوابم برد.

لبخندی بهش زدم گفتم:

- سلام پرنسس مشکلی نیست خودت رو اذیت نکن تو ببخش من دیر کردم!

ازم چشم دزدید و منم حواسم به میز و مرغ فرانسوی که تو بشقاب به طرز زیبا و ماهرانه ای سرو شده بود جلب شد همراه دوتا گیلان از نوشیدنی محبوبم.

لبخندی زدم و جلوی چشم های سوالیش که منتظر تعریف و یک خسته نباشید از جانبم بود، روی موهایش بوسه ای زدم گفتم:

- هر بار که می بینمت بیشتر از قبل عاشقت میشم!

خواستم دستش رو بگیرم اما اون یک قدم به عقب برداشت و سراسیمه گفت:

- منم همینطور، خب نظرت در مورد غذا چیه؟!

کمی از این حرکتش تعجب کردم آخه بعید بود من نزدیکش بشم و اون از من فاصله بگیره به حساب این دوماه دوری مون از این رفتارش گذشتم و ازش فاصله گرفتم.

با لبخند رو بهش گفتم:

- ظاهرش که عالیه احتمالا مزه اش هم عالیه!

خنده ریزی کرد که منم روی صندلی روبه رو ایش نشستم و اونم
آروم روی صندلی نشست

لیوان پر شده از نوشیدنی برداشتم و کمی ازش خوردم و بعد چنگال
و چاقوم برداشتم و کمی از مرغ توی دهانم گذاشتم هنوز شروع به
جویدن نکرده بودم که از شدت تندی مرغ زبونم آتیش گرفت، و به
سرفه افتادم ماهی شروع به خندیدن کرد ای شیطون شک نداشتم که
کار خودش بوده، سریع بلند شد لیوانش به سمت دهنم آورد گفت:

- بخور

کمی ازش خوردم که سرفه قطع کرد و تندی دهانم از بین برد ماهی
هم ریز می خندید دارم برات شیطون خانم، جام از دستم گرفت و
خواست بره بشینه که هر دو دستش گرفتم و بلند شدم و تو چشم
هاش خیره شدم که گونه هاش گر گرفت.

«ماهی»

دست هام توی دست هاش بود و بهم نگاه می کرد سپهر لبخند دختر
کشی بهم زد گفت:

!بود شده تنگ هات شیطونی این برای دلم خیلی -

خنده ریزی کردم و با خجالت موهای باز روی صورتم به پشت
گوشم فرستادم

و دوباره متوجه نگاه سپهر شدم

نمی دونم چرا اما حس خوبی به این نگاهش نداشتم از سرتاپام رو
برنداز کرد و گفت:

!اومدی که ممنون ببینمت خواست می دلم خیلی -

در جوابش به یک لبخند گنگ اعتنا کردم و هیچی نگفتم و اون فقط
نگاهم می کرد و فشار حلقه دست هاش دور دست هام رو بیشتر
می کرد نمی تونستم این نگاه عجیبش رو درک کنم برام تازگی
داشت و اصلا نمی شد فهمید که توی ذهنش چی میگذره برای همین
دیگه معطل نکردم و فوری دست هام از حصار دستاش بیرون
کشیدم و گفتم:

اش بخوریم زودتر بهتر افتاده دهن از همینطوری شام -

با تکون دادن سرش رفتم تا یک بشقاب مرغ دیگه برای سپهر بیارم
آخه امکان نداشت با این تندی مرغ بتونه بخورتش خوبه حالا فلفل
کم زده بودما!

شام توی سکوت خوردیم بدون هیچ حرفی و تنها نگاه من و لبخند
سپهر بینمون رد و بدل میشد انگار نه انگار که دوماه از هم دور

بودیم، خودم واقعا درک نمی کردم چرا انقدر سرد شدم با سپهر
اصلا از کنارش بودن نه ذوقی دارم نه خوشحالی اتفاقا بیشتر به
نبودنم در کنار سیاوش فکر میکردم و همش افکارم به سمتش کشیده
میشد!

اشده؟ چم

بعد شام و جمع کردن میز مشغول آب کشیدن ظرف هایی که توش
شام خوردم شدم و سپهر هم روی مبل نشسته بود و سرش تو
گوشیش بود

افکارم دوباره رفت سمت سیاوش یعنی الان چیکار می کنه حتما
نگرانم شده آخه اون چرا باید نگران من بشه؟

من چه ارتباطی باهاش دارم آخه !..

یک دفعه سپهر از پشت سرم با صدای بلند اسمم صدا زد که از
ترس هینی کشیدم!

و لب زدم:

!!ترسوندم سپهر -

خنده جذابی کرد و گفت:

بودی کرده تند رو غذا که کنم تلافی گفتم فکری تو دیدم -

لبخندی کنج لبم نشست و بعد سپهر یک دفعه مثل دیوونه ها دستم
گرفت و منو برد سمت اتاقم درش باز کرد و یکی از بالشت های
رو تخت برداشت پرت کرد سمتم و شیطون گفت:

باش بالشتی جنگ آماده -

و بعد یک بالشت دیگه برداشت دوید سمت منم از هیجان جیغ کشیدم و بالشتی که جلوی پام پرت کرده بود برداشتم و رفتم روی تخت شروع کردم به جیغ زدن و جنگ بالشتی مون شروع شد من میزدم اون میزد انقدر هم رو با بالشت زدیم که بالشتا پاره شدن و کل سطح اتاق پُر پُر شد جفت مون روی تخت نشستیم و شروع کردیم با صدای بلند به خندیدن.

«سپهر»

ماهی از ته دل می خندید و من بهش نگاه می کردم.

محو خنده‌اش شده بودم، نمی دونم چم شده بود حس عجیبی نسبت بهش پیدا کرده بودم.

دستش رو گرفتم که با اون چشم های دلرباش تو چشم هام خیره شد، به وضوح حس کردم که قلبم از نگاهش لرزید!

اما چرا؟ مگه این نگاهش چه فرقی با بقیه نگاه هاش داره؟!!

سعی کردم بهش نزدیکتر بشم اما اون دستش بلند کرد و در کسری از ثانیه سیلی به گونم زد!

«ماهی»

هینی کشیدم و دستم روی دهنم گذاشتم و سپهر متعجب بهم زل زد،

حق داشت هنوز خودمم از کاری که کردم حیرت زدم.

با نگرانی و شرمندگی گفتم:

!متاسفم -

سری تکون داد گفتم:

.کردم روی زیاد من نباش متاسف نه -

اشکی از گوشه چشمم چکید خودمم حالم رو نمی فهمم آخه چرا
اینکار کردم منی که الان باید درکنار سپهر رف دلتنگی و عشقمون
رو می کردم اما بهش سیلی زدم!

سپهر گفت:

!شده؟ چیزی ماهی -

توی چشم های سپهر نگاه کردم نگاهش سوالی بود، سرم انداختم
پایین گفتم:

چطور؟ نه -

پوزخند صدا داری زد گفتم:

بخاطر من از هات گرفتن فاصله این دلیل پس نیست چیزی اگه -
چیه؟

همچنان سرم پایین بود و جوابی ندادم
آخه چی می خواستم بگم حتی خودمم جواب این سوالش رو نمی
دونستم!
عصبی و کلافه از روی تخت بلند شد گفت:

!زدی؟ می چشم ازم همش چرا چیشده؟ بگو چیزی یک ماهی -

و بازم سکوت از جانب من سپهر دیگه صبوری نکرد مچ دستم رو
گرفت و منو سمت خودش کشید و مجبورم کرد که توی اون چشم
های خاکستریش خیره بشم

آروم لب زد:

؟!شده کنی؟ چیزی می سکوت همش چرا -

دیگه از سوال پرسیدن هاش خسته شدم خودم رو پس کشیدم و گفتم:

آغوش با دیدنت دوماه از بعد نداری که توقع سپهر نیست چیزیم -
مدارکی اون بخاطر دونی می اصلا تو استقبالت؟ بعدشم به پیام گرم
این تو دونی می اصلا کردم تجربه چیارو فرستادی دنبالشون منو که
!کشیدم چی دوماه

سپهر دیگه سوالی نکرد و با لحن آرومی بهم گفت:

ببخش کردم روی زیاد من است تو با حق متاسفم -

با سماجت به عقب هولش میدم میگم:

برم باید دیگه -

و در مقابل نگاه مات مبهوت سپهر رفتم توی اتاقم و لباس هام با یک مانتو و شلوار شال عوض می کنم و رژ قرمز روی لب هام پاک میکنم، کیفم و گوشیم برداشتم که برم ولی سپهر جلوم گرفت متعجب گفت:

فردا بمون شب بری خوای می باز چرا کردم، خواهی عذر منکه -
تاریکه هم هوا برمت می خودم

گفتم:

دیره خیلی فردا برم باید همیشه -

گفت:

برسونمت خودم حداقل کن صبر پس باشه -

جواب دادم:

نکش زحمت میرم خودم نه -

در رو باز کردم و رفتم بیرون خودمم نمی دونم از چی ناراحتم!
از سپهر؟

یا از این کار های خودم؟!
سپهر با ماشینش جلوی پامترمز کرد زد و گفت:

برمت می خودم سوار شو -

مخالفتی نکردم و سوار ماشین شدم، دقایقی سکوت فقط بینمون بود
که بعد سپهر آروم گفت:

که ممنونم ازت واقعا و کردم سخت برات شرایط دونم می ماهی -
هرچه برام باید اما، میکنی تحمل مشکلات این همه داری من بخاطر
ازدواج های کار پی فرصت اولین در و بیاری مدارک اون زودتر
بیفتم مون

دست هام به وضوح لرزید حس اینکه تا ابد مال سپهر باشم و باهم
ازدواج کنیم هیچ حس شوقی بهم نمیده، بازم حرف از مدارک زد
خدایا چیکار کنم!
گفت:

افهمیدی بیاریش برام باید مدارک اون دیگه هفته تا ماهی -

توی چشم هام اشک جمع شد خیلی می ترسیدم که با دادن اون مدارک به سپهر اتفاقی برای سیاوش بیفته!
انقدر درگیر اون مدارک بودم که نفهمیدم کی رسیدیم، سپهر پیاده شد ماشین دور زد و در رو برام باز کرد و با لبخند گفت:

بشی؟ پیاده خوای نمی -

پوفی می کنم و از ماشین پیاده میشم،
و میگم:

خدافظ ممنون -

این جمله خیلی سرد میگم که در جوابم سپهر فقط سر تکون میده و پشت فرمون میشینه و پاش رو گاز میزاره میره.

به سمت در عمارت رفتم باز بود

متعجب گفتم:

؟! بازه چرا این -

رفتم داخل که آقا علی دیدم به سمتم دوید با نفس نفس گفت:

!شدن نگران خیلی سیاوش آقا کردین دیر انقدر چرا سلام -

متعجب از حرف های آقا علی بودم که صدای سیاوش از پشت آقا
علی میشنوم.

با حرص گفت:

بودی؟ کجا عجب چه -

رفتم جلوی ویلچرش

:گفتم ایستادم

!دارم کار جایی برم باید گفتم بهت صبح -

سیاوش اشاره ای به ساعت مچی توی دستش کرد گفت:

!شبه الان بود صبح موقع اون -

کلافه از کنار سیاوش رد شدم و

سریع رفتم طبقه بالا وارد اتاقم شدم و در رو بستم، دیگه حال
حوصله سوال جواب شدن از جانب سیاوش رو نداشتم روی تخت

دراز کشیدم تا بتونم بخوابم، اما افکارم همش در گیر اون مدارک لعنتی بود!

صبح زود برای سیاوش صبحونه حاضر کردم رفتم که بیدارش کنم و آماده باز خواست شدن از جانبش بودم.

تقه ی به در زدم و رفتم داخل بیدار بود و دو تا مرد هم در کنارش بودن و سیاوش روی یک دُشکچه آبی ورزشی دراز کشیده بود و اون دو تا مرد داشتن پاهای سیاوش ورزش می دادن، خوشحال شدم حتما از فیزیوتراپی اومده بودن سیاوش نگاهی بهم کرد و با بردن دستش به بالا اون دو تا مرد دست از پاهای سیاوش کشیدن،

و رفتن بیرون سیاوش نگاهی بهم کرد گفت:

- صبح بخیر

سری تکون دادم گفتم:

- صبح شما هم بخیر، خواستم بگم صبحونتون حاضره.

سری تکون داد گفتم:

- بخاطر دیشب متاسفم نباید سوال جوابت می کردم

متعجب یک تای ابروم از حرفش بالا می اندازم که ادامه داد:

- مانلی من ازت درخواستی دارم؟

سوالی بهش نگاه می کنم یعنی چی ازم می خواد؟!

منتظر بهش خیره بودم که به حرف او مد:

- می خوام همراه من بیای.

متعجب تر از قبل می گم:

- کجا پیام منظورت چیه سیاوش؟

جواب داد:

- بهم گفتن بخاطر اینکه زودتر روند درمانم پیش بره باید برم پیش یک دکتر متخصص و کی بهتر از دکتر خودم بخاطر همین تصمیم گرفتم برم ویلایی که توی شمال دارم و زیر نظر دکترم باشم حداقل شاید یک ماهی اونجا باشم البته شایدم زودتر برگردم اما به هر حال می خوام که تو هم کنارم باشی بالاخره پرستار می دیگه!

حیرت زده گفتم:

- نه من نمی تونم پیام!

سیاوش ابرو هاش در هم کشید گفت:

- اون وقت چرا؟! نکنه می ترسی پول این چند وقتی که ازم پرستاری کردی بهت ندم آره؟ نه نترس دخترجون به پولت میرسی.

حرصم از طرز حرف زدنش در اومد دستم مشت کردم با غیظ گفتم:

- من مونده تراول های دو هزاری شما آدم هایی که فکر می کنید آدم عالم میشه با پول خرید نیستم!

نیستم بلند داد زدم و بدون لحظه ای درنگ از اتاق سیاوش رفتم بیرون هه! انگار می خواد آدم بخره اینطوری باهام حرف میزنه حالا که اینطور شد اصلا باهاش نمیرم.

رفتم توی حیاط ویلا یکم هوا بخورم، تا کمی آرام بشم جدیداً با کوچکترین حرفی از جانب سیاوش می ریزم بهم، باید به اعصابم مسلط باشم، روی نیمکت چوبی کنار درخت قدیمی نشستم و آرام چشم هام بستم، صدای وزش باد توی گوشم شنیدم و روی صورتم نوازش گرا می رقصید!

با شنیدن صدای سیاوش چشم باز کردم با ویلچرش کنارم بود نگاهش یک چیزی مثل ناراحتی و نگرانی هراس بود!

گفت:

- متاسفم من نمی خواستم ناراحتت کنم.

پوزخندی زدم گفتم:

- درسته ناراحتم نکردید ولی با اینکه منو توی این دوماه خوب شناختید با این حال امروز منو بخاطر پول تحقیر کردین!

انقدر این بشر مغرور بود که احتمال معذرت خواهی از طرفش صفر در صد بود!

دستم یک مرتبه با گرمای دست مردونش داغ شد دستش روی دستم گذاشته بود و توی چشم هام خیره شده بود، انگار داشت با خودش کلنجار می رفت که چیزی بهم بگه ولی نمی تونست حرفی بزنه، سوالی به چشم هاش نگاه می کردم که فوری گفت:

- معذرت می خوام بخاطر حرفی که بهت زدم!

و فوری نگاه ازم دزدید واقعا اگه بگم تعجب نکردم دور غه اصلا باورم نمیشه این سنگ غرور الان برای اولین بار تو عمرش از من عذر خواهی کرد!

بی انصافی بود که این عذر خواهیش قبول نکنم لبخندی بهش زدم گفتم:

- ممنونم که متوجه حالم شدی و...

سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

- و من حاضرم که باهات پیام آقای رادمهر!

خنده ای از سر خوشحالی کرد گفتم:

- ممنونم

به گرمی گفتم:

- منم همینطور!

قرار شد فردا صبح راهی شمال بشیم واقعا هنوز از موافقتی که به رفتن با سیاوش کردم مطمئن نبودم، چون معلوم نیست تا کی اونجا بودن مون طول بکشه

برای همین دوتا راه بیشتر نداشتم یا اینکه امشب اون مدارک به دست سپهر برسونم و یا اینکه با سیاوش برم بیخیال اون مدارک بشم!

ولی نمی تونستم نه به سپهر پشت کنم نه به سیاوش، واقعا از انتخاب بین این دو راهی مونده بودم.

خدایا باید چیکار کنم!؟

از طرفی سپهر و پیوند مون و زندگی جدیدی که قراره با عشق شروع کنیم و از طرفی سیاوش که نمی تونم وجدان نگرانی هام آروم کنم، اگر بخاطر اون مدارک از طرف رسوندن من به سپهر بر اش اتفاقی بیفته نمی تونم خودم ببخشم

تا شب با خودم درگیر بودم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که اون مدارک برای سپهر ببرم هرچند دلم قانع نیست ولی سپهر مردی هست که من قراره شروع دوباره ای کنارش تجربه کنم و تا آخرین نفسم توی آغوشش و کنارش باشم، من قراره همسرش بشم، و برای سیاوش من تنها و تنها یک پرستار معمولی بی ارزشم، از اول بخاطر همین هدف اینجا اومدم و وقتش رسیده که این کار نیمه تموم تمومش کنم!

می دونستم که سیاوش با این کارم داغون میشه ولی من نمی تونستم از خوشحالی و خوشبختی خودم در کنار مردی که دوش دارم بگذرم، اما نمی دونم چرا دیگه با تصور کردن و همراه بودن با سپهر هیچ حس عاشقانه ای بهم تزریق نمیشه!

شاید بخاطر دوری مونه، ولی دیگه قراره که همه این دوری ها تموم بشه امشب برای و برای همیشه تمومش می کنم!

«سیاوش»

ویلچرم رو کنار پنجره اتاق بردم و به بیرون خیره شدم.

نمی دونم منتظر چی هستم، شاید من اشتباه می کنم اما فقط اینو میدونم که اگه اون چیزی که بهش شک دارم واقعیت داشته باشه !

دستم با حرص مشت کردم، نه مانلی نمی تونه این کار رو با من کنه اون نمی تونه برای جاسوسی اینجا اومده باشه!

امکان نداره، ساعت ها به بیرون ویلا خیره بودم امشب همه چیز معلوم می شد امشب به اسرار دختری که دیونه وار عاشقشم قراره پی ببرم!

فقط از خدا می خواستم که اون چیزی که توی ذهن منه حقیقت نداشته باشه...

«سیاوش خاطرات مرور»

نصفه شب ویلچرم به سمت اتاق سروش بردم تا مدارک رو چک کنم، اونا مهمترین چیز توی این عمارت هستن، رفتم داخل اتاق چراغ قوه رو روشن کردم و رمز گاو صندوق وارد کردم.
۷۶'۸۴

کردم داخلش به نگاهی و برداشتم رو مدارک پوشه شد باز درش! برسه پوشه این به کسی دست نباید: گفتم اروم

اما یک دفعه صدای تکون خوردن گلدون دم در اتاق سروش شنیدم مشکوک و سوالی بلند گفتم:

اونجاست؟ کی -

ولی صدایی نیومد!

مدارک سر جاش گذاشتم و در گاو صندوق بستم قفلش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

این و بود خورده تکون جاش سر از کمی کردم نگاهی گلدون به!
بوده اینجا یکی که بود این دهنده نشون

چشمم به یک چیز براق که روی زمین بود افتاد، دستم رو دارز کردم و برش داشتم، یک پابند زنونه بود.

کمی فکر کردم که یادم اومد دیشب این پابند توی پای مانلی دیدم یعنی، مانلی برای جاسوسی اومده اینجا!

«حال زمان به برگشت»

دوباره به حیاط ویلا خیره شدم دیگه ساعت نزدیک های دو نیمه شب بود با فکر اینکه شاید من اشتباه می کردم خوشحال شدم و خواستم از پنجره فاصله بگیرم!

اما چشمم به دختری افتاد که داشت به سمت در خروجی حیاط ویلا می دوید، بهش دقت کردم دیدم اون دختر کسی نیست جز مانلی!
کنه، پنهانش داشت سعی لباسش زیر ولی بود دستش هم چیزی یک
نداره امکان نه

یعنی واقعا تمام این مدت من بازیچه بودم؟

یعنی تمام اون دوستی ها دلسوزی ها بازی بود!؟

بودم دل‌داده جاسوس یک به مدت این تمام رادمهر سیاوش من

«ماهی»

مدارک رو برداشتم و از عمارت بیرون رفتم حس عجیبی داشتم
اصلا دلم راضی به انجام این کار نبود...

حس عذاب وجدان کل وجودم رو در بر گرفته بود!

حالم دگرگون بود، اصلا به داخل پوشه نگاه نکردم، وقتی برش
داشتم فقط می‌خواستم هرچه زودتر اون مدارک به سپهر بدم و همه
چی تموم بشه!

چشمم به ماشین سپهر افتاد که توی تاریکی شب چراغ هاش روشن
بود، سریع رفتم سمتش در ماشین باز کردم و داخل نشستم سپهر
فوری گفت:

آوردیش؟ -

لبخندی بهش زدم همین‌طور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

...بیا آره -

پوشه مدارک به دستش دادم و نفس عمیقی کشیدم، سپهر سریع پوشه
رو باز کرد و نگاه سرسری به مدارک انداخت گفت:

اشدی موفق بالاخره خوبه -

دست سپهر گرفتم گفتم:

کنیم؟ ازدواج هم با تونیم می دیگه الان یعنی -

سپهر پوزخند صدا داری بهم زد و دستش از دستم بیرون کشید
گفت:

کنم؟ ازدواج تو با قرار من گفته کی -

متعجب و حیرون به چشم هاش زل زدم و لرزون گفتم

چی؟ حرف این از منظورت: -

سپهر قهقهه ای زد گفت:

بیچاره دختر سوزه می حالت به دلم واقعا -

و شروع به خندیدن با صدای بلند کرد.

به گریه افتادم این مرد واقعا سپهر منه سپهری که همیشه می گفت
عاشقمه!

آب دهنم محکم قورت دادم گفتم:

اكن تمومش كنى مى شوخى دارى اگه روخدا تو سپهر -

سپهر خنده ديونه وارى سرداد گفتم:

ابدونى خواى قراره؟ مى چه از قضيه نفهميدى هنوز اينكه مثل -

دوباره خنديد گفتم:

چند اين تموم ساده دخترى بودى من ي بازچه مدت اين تموم تو -
نكنه هه بودى، مدارك اين به رسيدن براى نقشم از جزئى تو وقت
كنم ازدواج يتيم و خانواده بى دختر يك با حاضرم من كردى فكر
ها؟

حرف هاى سپهر برام قابل حضم نبود و مثل تير به قلبم شليك مى
شدا!

نه سپهر اين كارو با من نمى كنه مردى كه من قلبم بهش دادم اين
كارو با من نمى كنه!

گفتم تيكه تيكه گرفت گريم به و تركيد بغضم ديگه

س.سپهر.تو.نمى.تونى.اين كار با.من.كنى!

بی توجه به حال خرابم از ماشین پیاده شد ماشین دور زد در سمت من باز کرد و دستم رو محکم کشید و پرتم کرد روی آسفالت سرد خیابون گفت:

-برو حالا هر کجا که می خواهی می تونی بری کسی جلوت نگرفته ...

عاجزانه به پاش چنگی زدم گفتم:

-تو رو خدا سپهر من دوست دارم از من نگذر من بدون تو چیکار کنم؟!

پاش پس کشید گفت:

-برگرد به همون یتیم خونه ای که توش بودی دیگه برام مهم نیست که چه بلایی می خواد سرت بیاد .

و رفت سمت ماشینش نه اینا واقعی نیست این یه کابوسه سپهری که منو دیونه وار دوست داشت امکان نداره الان منو مثل یک آشغال بندازه دور نه نمی تونه اینجوری همه چی تموم بشه نه! پاش گذاشت رو گاز رفت و من موندم با قلب زخمیم حتی هنوزم نمی تونم باور کنم که سپهر تموم این مدت من رو بازی داده! چشم هام داشت سیاهی می رفت، از روی زمین بلند شدم دیگه دلم نمی خواست نفس بکشم.

الان فقط یک جارو داشتیم اونم پیش سیاوش بود اما با چه رویی اونجا بمونم وقتی اونم بفهمه که تموم این مدت جاسوسیش می کردم مثل سپهر منو ترک می کنه!
اشک از چشم هام می ریخت و من دستم از همه چیز همه کس کوتاه شده بود!

خدایا الان با چه رویی توی چشم های سیاوش نگاه کنم،
خدایا من چیکار کردم؟

اگه سپهر با اون مدارکی که بهش دادم بلایی سر سیاوش بیاره من چیکار کنم؟

از سپهر تنفر پیدا کردم اون منو تموم این مدت بازیچه خودش کرده بود و حالا که به هدفش رسید منو انداخت دور، آخه چطور تونست این کارو با من کنه چطور تونست!؟

«سیاوش»

صبح با آمادگی های لازم برای سفر راهی شمال شدیم.

تموم مدتی که توی راه بودیم مانلی حتی یک کلمه هم حرف نزده بود، و دائم ازم چشم می دزدید!

ازش دلخور عصبانی بودم ولی همش خودم کنترل می کردم که از خود بی خود نشم، نمی دونم چرا؟

ولی دلم می خواست مانلی خودش اعتراف به اینکه تموم این مدت توی خونم جاسوسیم می کرده کنه!

شاید آگه خودش بهم بگه بتونم ببخشمش!

ولی خب خوشحال بودم که تونستم زودتر به هدف مانلی پی ببرم و اون مدارک اصلی مهم با مدارک پروژه های پیروز مندانه قبلیم جا به جاش کنم.

بعد رسیدن به ویلا به کمک خدمه جدید ویلا رفتیم داخل، خیلی وقت بود که به اینجا نیومده بودم
مانلی با دقت به جزئیات گوشه به گوشه ویلا نگاه می کرد، انگار از اینجا خوشش اومده بود یک برق خاصی توی نگاهش بود
رفتیم داخل همه جا از تمیزی می درخشید، چند روز پیش قبل اومدنمون به اینجا خدمه جدیدی برای ویلا گرفتم که بهش سروسامون بدن، حدود دو، سه سالی می شد که به اینجا نیومده بودم!

آخرین بار با آیسو به اینجا اومده بودم.
ویلچرم رو سمت اتاق مخصوص خودم بردم که الان با لوازم ورزشی پر شده بود.

مانلی نگاهی به اتاق کرد گفت: چقدر خوبه که وسایل ورزشی تونم آوردن برای درمان تون.

سری تکون دادم گفتم: توی این طبقه شیش تا اتاق هست طبقه بالا هم چهار تا اتاقه، برو ببین از کدوم خوشت میاد تو همون اتاق بمون بعد بگو که چمدون ها و وسایلت هم برات بیارن که جابه جاشون کنی.

سری تکون داد و رفت سمت اتاق ها و اتاق روبه رویی اتاق منو
انتخاب کرد.

به خدمه گفتم که وسایل اش رو براش بیارن وقتی وسایل خودش
جابه جا کرد اومد لباس ها و چمدون های منم توی کمد ها جا به جا
کرد.

به کمکش روی تخت نشستم که گفت:

-بهبتره کمی استراحت کنی.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه تو هم دیگه می تونی بری استراحت کنی.

باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون و در پشت سرش بست چشم
هام بستم خیلی کلافه بودم و فشار عصبی زیادی داشتم تحمل می
کردم .

مطمئن بودم که اگه عاشق این دختر نبودم تا الان اینطور راحت به
حال خودش نداشته بودمش!

ولی هی داشتم صبوری می کردم که خودش به کار هایی که باهام
کرده اعتراف کنه!

«ماهی»

رفتم توی اتاق روبه روی اتاق سیاوش که انتخابش کرده بودم، خیلی اتاق بزرگ جا داری بود یک تخت دونفر وسط اتاق بود و یک میز آرایش و کمد لباس هم گوشه اتاق بود اتاق ساده ای بود چشمم به پرده های آویز شده از پنجره اتاق افتاد کنجکاو رفتم به سمت پنجره و پرده ها رو کنار زدم نور خورشید چشم هام زد، کمی پلک زدم که دیدم بهتر شد و اولین چیزی که توجهم جلب کرد دریا بود! اتاقم درست سمت دریا بود.

ساحل لب برم داشتم دوست

دوباره یاد سپهر افتادم، اشکی از گوشه چشمم راه افتاد ، احساس می کردم غمگین ترین آدم روی زمینم.

حتی فکرشم نمی کردم که سپهر منو برای رسیدن به هدف و اهدافش قربانی کنه، دیگه روی نگاه کردن توی چشم های سیاوشم نداشتم!

همش با خودم کلنجار می رفتم که باید چیکار کنم؟

ولی تنها راهی که به ذهنم می رسید گفتن حقایق به سیاوش بود!

تا کی می تونستم ازش مخفی کنم اون که بالاخره خودش می فهمه، پس همون بهتر که خودم بهش همه چیز بگم...

تصمیم گرفتم که توی همین دو، سه روز همه چی رو بهش
اعتراف کنم دیگه تصمیم گیری با خود سیاوش بود!

اشک هام جاری شد می دونستم اگه سیاوش بفهمه که من تموم این
مدت یک دور غگو بودم و در نقش یک پرستار وارد خونش شدم
که رسواش کنم حتما خیلی داغون میشه!

به شدت پشیمون بودم و حس عذاب وجدان مثل آتیش توی قلبم زبونه
می کشید، من الان دیگه هیچی هیچکس برام به اندازه سیاوش
اهمیت نداره.

باید هرچه زودتر همه چی رو بهش بگم ولی چطور با چه رویی؟
نزدیک های ساعت شیش بعدظهر بود که رفتم توی اتاق سیاوش
خواستم قرص هاش بدم بخوره اما دیدم تو اتاقش نیست و رو تختیش
مرتب!

عه پس این کجا رفته؟

رفتم توی سالن و اسمش صدا زدم ولی انگار خدمه هم نبودن و فقط
انعکاس صدای من که نام سیاوش صدا می زدم اِکو می شد!
رفتم توی حیاط ویلا که از سمت باغچه گل های رز اونور باغ
ویلایی صدای یک زن شنیدم، متعجب و سوالی به سمت اون طرف
باغچه رفتم ویلچر سیاوش دیدم و یک دختر با موهای بلوند با هفت
قلم آرایش که با یک مانتو جلو باز نخودی رنگ همراه یک شلوار
جین سفید قد نود با کفش های سفید پاشنه یک متری جلوی سیاوش
زانو زده بود و دست های سیاوش رو گرفته بود!
خیلی عصبی شدم.

نتونستم این تصویر جلوی چشم حتی یک لحظه تحمل کنم!
اصلا این دختره دیگه کیه؟
رفتم جلو کنار سیاوش و ایستادم با صدای بلندی گفتم

- اینجا چخبره!؟

طلبکارانه دست هام رو به کمرم زدم، که هردو به سمتم چرخیدن،
دختره یک تای ابروش انداخت بالا و از روی زمین بلند شد گفت:

- سیاوش جان معرفی نمی کنی؟

سیاوش نگاه سردی بهم کرد گفت:

- پرستارم مانلی!

دختره رفت پشت ویلچر سیاوش ایستاد و همینطور که دستش روی
شونه سیاوش گذاشت در گوش سیاوش طوری که من بشنوم گفتم:

- تو که می گفتی از پرستار خوشت نمیاد حالا چی شده که برای
خودت پرستار گرفتی!؟

سیاوش بی مقدمه گفت:

-سروش خواست وگرنه منو که می شناسی، با پرستار کاملا مخالف

بودم!

سرفه ای با صدام کردم و رو به دختره گفتم:

- بله ولی الان من سیاوش با هم مثل دوتا دوستیم.

سیاوش پوزخندی زد که از نگاهم دور نمود، واقعا دلیل این بی تفاوتی و سردی سیاوش نمی فهمیدم!
دختره دستش به سمتم دراز کرد گفت:

- به هر حال خوشبختم من دکتر سیاوش هستم اسمم آیسانه.

عجب پس این دختره دکتر سیاوش هست، دستش رو فشردم گفتم:

- همچنین!

سیاوش رو به آيسان گفت:

- خب خانم دکتر از کی درمان منو شروع می کنی؟

آيسان گفت:

- هر وقتی که تو بخوای من آماده ام.

سیاوش گفت:

- باشه پس از فردا شروع کنیم!

آيسان سري تڪون داد گفت:

- فردا اول وقت انجام تا شروع كنيم عزيزم.

كلمه عزيزم كشيده، كه حرصم در اومد اصلا اين دختره چرا بايد به
سياوش بگه عزيزم دختره پرو.

نمي دونم چرا ولي خيلي حرصم از كار هاي اين دختره در اومده
معلومه مي خواد كه سياوش رو با اين لوس بازی هاش خامش كنه.

بايد خودي نشون بدم، دست هام روي شونه هاي سياوش گذاشتم كه
به وضوح متوجه لرزش آرومي كه خورد شدم، اما چرا؟ نكنه
سردش شده

رو به آيسان درحالي كه سياوش مخاطب قرار داده بودم با لحن
آرومي گفتم:

- سياوش خان ديگه بريم داخل!

سياوش سري تڪون داد رو به آيسان گفت:

- فردا مي بينمت

آيسان هم براي من پشت چشمي نازك كرد گفت:

- بي صبرانه منتظر مي مونم كه فردا از راه برسه!

چشم غره اي به آيسان رفتم و مهلت ندادم حرف ديگه اي بزنه و ويلچر سياوش به سمت خونه برم. ويلچرش تا نزديك مبل هاي وسط سالن هدايت كردم و كمكش كردم كه روش بشينه...

خودمم كنارش نشستم سكوت همه جا حاكم بود! سوالی به سياوش نگاه كردم گفتم:

- پس خدمه كجا رفتن؟

سياوش كلافه موهاي خوش حالتش به بالا زد گفت:

- از اين به بعد فقط صبح ها اينجان كار هاشون مي كنن ميرن.

متعجب گفتم:

- چرا؟

بدون اينكه نگاهم كنه گفت:

- چون حال حوصله هيچ كس ندارم!

از حرفش ناراحت شدم منظورش از هیچکس حتما منم بودم! پس چی فکر کردی ماهی خانم فکر کردی پسر عاشق چشم ابروی تو شده.

یاد حرف سپهر افتادم «هه! نکه فکر کردی من با یک دختر یتیم ازدواج می کنم هان؟!»

دلم گرفت تا بحال انقدر احساس بی ارزش بودن نکرده بودم، حتی خانواده سهرابی هم سراغم رو نگرفتن حتما همشون با هم دست به یک بودن و برام نقش بازی می کردن، یعنی سهیل هم برام تموم این مدت نقش بازی میکرد؟

چشم هام محکم بستم که اشکی از چشم هام جاری شد چقدر تنها بودم.

گرمی دست کسی روی گونم حس کردم آروم چشم های بارونیم باز کردم که متوجه نگاه نگران سیاوش شدم ولی حلقه اشک جمع شده دورن چشم هام نمی زاشت خوب ببینمش!

آروم با انگشت شستش همون طور که صورتم رو قاب گرفته بود اشک هام رو پاک کرد، حس کردم تنها کسی که دارم و برام مونده سیاوشه، سیاوشی که من با بازی و نیرنگ باهاش تا اینجا همراه شدم، می ترسیدم که اگه سیاوش از واقعیت ها باخبر بشه اونم منو رها کنه، دیگه اون روز من چطور می تونم نفس بکشم!
سیاوش نگاه غمگینی بهم کرد با لحن نگرانی گفت:

- چی ادیتت می کنه؟ بهم بگو!-

الان نمی تونستم حقیقت بهش بگم هنوز آمادگی برخورد سیاوش با این موضوع نداشتم، آروم گفتم:

- چیزی نیست.

عصبی چشم هاش بست و به مبل تکیه زد و کلافه گفت:

- نمی دونم اما، حس می کنم که می خوام چیزی رو بهم بگی هر وقت که بخوام من هستم می تونی با من حرف بزنی!

منظور سیاوش رو از این حرف اش نتونستم بفهمم، اما فقط اینو می دونستم که باید خودم آماده یک تلنگر بزرگ کنم! فردا صبح خدمه اومدن و مشغول کار شدن و خانم دکتر آيسان تشریف فرما شدن اصلا از این دختر خوشم نمیومد. تیپ امروزشم یک مانتو جیغ قرمز با شلوار تنگ مشکی و یک آرایش غلیظ با رژ پرنگ قرمز و یک شال نصفه نیمه که روی سرش انداخته بود، من واقعا قصد این دختر نمی فهمم الان برای دکتری اینجاست ولی این همه به اون صورتش چیز میز زده!

آيسان به سمت سیاوش رفت گفت:

- خب سیاوش جان حاضری درمانت شروع کنیم؟

سیاوش سری تکون داد که آيسان ازش فاصله گرفت و اومد سمت

منو گفت:

- خب عزیزم من می خوام کارم شروع کنم ولی وجود تو نمیزاره
لطفاً بیرون منتظر باش!

پشت چشمی نازک کردم با لحن حرصی گفتم:

- من پرستارشم می خوام کنارش باشم.

آیسان خنده ای کرد گفت:

- نترس دختر جون قبل تو من دکتر و پرستار سیاوش بودم، خودم
هواش دارم حالا برو بیرون!

نگاهی به سیاوش کردم ولی اصلاً بهم نگاه نمی کرد آیسان در اتاق
سیاوش باز کرد گفت:

- خب دیگه یالا...

با اکراه از اتاق رفتم بیرون که آیسان در محکم بهم کوبید، ایش
دختره چندان نمی دونم چرا اما به اینکه اون دختره چشم سفیدو با
سیاوش تنها باشه حسودیم می شد!
رفتم سمت در ویلا می خواستم برم لب دریا شاید آرامش امواج دریا
می تونست این طوفان دلم رو آروم کنه!

روی ماسه های نرم کنار ساحل راه می رفتم و کفش هام رو تو دستم گرفته بودم، صدای امواج و موج های پی در پی دریا حس آرامش بهم تزریق می کرد.

خورشید هم وسط آسمون آبی خودنمایی می کرد، روی ماسه ها نشستم و به دریا خیره شدم کاش غم دل منم این آب با خودش می برد کاش همه این اتفاق ها تموم بشه کاش دیگه از این کابوس بیدار بشم!

اشکی از گوشه چشمم راه افتاد.

موج آب به پاهام می خورد، لبخندی کنج لبم نقش می بنده و چشم هام می بندم!

«سیاوش»

ایسان وقتی مانلی انداخت از اتاق بیرون به سمتم اومد گفت:

- خب عزیزم حالا از کجا شروع کنیم!

اخم غلیظی بهش کردم چون اصلا تا بحال نداشتم هیچ زنی انقدر باهام صمیمی بشه اگه به اینم رو دادم فقط بخاطر اینکه که حرص مانلی در بیارم شاید اینطوری بتونم کمی مجازاتش کنم!
ولی خب وقتی که مانلی نباشه هیچ خوشم نمیاد که بهم اینطوری

بچسبه، اومد جلوم ایستاد گفت:

- سیاوش جان شما روی این دستگاه بشین که من پاهات رو معاینه کنم!

سری تکون دادم و به کمکش روی اون دستگاه صندلی مانند نشستم. جلوم نشست و کفش هام رو از پام در آورد و پاچه های شلوار جین مشکیم رو زد بالا و دست کشش رو دستش کرد یک میله کوچیک برداشت و خیلی آهسته به کف پای راستم فشار داد نگاهی به چشمم کرد گفت:

- خودم دو روزه سرپات می کنم نگران هیچی نباش، سیاوش حس سوزش بهت دست نمیده؟

گفتم:

- نه هیچ حس سوزشی ندارم.

سری تکون داد که با تقه ای که به در خورد از جاش بلند شد و در باز کرد مانلی اومد داخل اتاق و لبخندی بهم زد، نمی تونستم جلوی خودم بگیرم که جوابش با یک لبخند ندم اما از طرفی هم نمی تونستم اون دورغ هایی که بهم گفته رو هم فراموش کنم، هه! حتی نمی دونم اسمی که بهم گفته هم راسته یانه؟! نگاهم ازش گرفتم که لبخندش رو لبش ماسید، آيسان معترض گفت:

- به شما گفتم بیرون منتظر باش چرا باز اومدی داخل؟

مانلی دست به کمرش زد با لحن حرصی و خندداری گفت:

- اتاق به این بزرگی فقط وجود من توش تو رو اذیتت می کنه؟

آيسان كلافه پوفی کشید و در بست که مانلی اومد گفت:

- خب وضعیت سیاوش چطوره؟!

آيسان نگاه مسخره ای به مانلی کرد گفت:

- مشخصه نمی بینی نشونت بدم!

بعد پشتش به مانلی کرد و رفت سمت کیف دستیش که مانلی زبونش در آورد براش، خندم گرفته بود این دختر از کی این همه شیطون بوده من خبر ندارم!

دست مانلی رو کشیدم که خم شد روی صورتم بهت زده با اون چشم های دلرباش بهم خیره شد که محو نگاهش شدم آروم گفتم:

- هنوز هم نمی خوای چیزی بهم بگی؟!

گیج بهم نگاه کرد و فوری عقب کشید گفت:

دستم از شدت عصبانیت مشت کردم نمی دونم چرا نمی خواد به حرف بیاد، فقط می خوام حقیقت از زبون خودش بشنوم. مطمئنم حس عاشقانم انقدر نسبت بهش زیاد هست که بعد اینکه بهم اعتراف کنه ببخشمش، ولی اگه نگه نمی دونم باید چطوری این دورغ هایی که بهم گفته رو تحمل کنم!

حدود دو هفته از شروع درمان سیاوش گذشته و سیاوش سخت در حال تمرین هست خوشحالم که امید به سرپا شدنش رو هنوز فراموش نکرده با چشم هایی پر از عشق بهش خیره شدم هرچند که سیاوش ازم سرد شده و دیگه مثل قبل بهم نگاه نمی کنه اما!

من انقدر دلباختش شدم که با وجود رفتار های زندهش باز هم برای خیره شدن توی چشم هاش بی قرارم، آيسان چرخي زد و گفت:

- اوم خیلی خوب داری پیشرفت می کنی، بهت باور دارم سیاوش تو به همین زودیا قراره که روی پاهای خودت به ایستی!

سیاوش لبخندی به آيسان زد که غم تو دلم لونه کرد توی این چند وقته سیاوش خیلی به آيسان اهمیت میده و این باعث میشه که حسادت های زنانم بیدار بشن، من قبلا همچین باوری نداشتم اما حالا یقین دارم که عاشق سیاوش شدم مردی که با حقه بازی وارد خونش شدم!

و حالا دیونه وار عاشقش شدم و از ته دلم می خوامش.
کلافه چشم هام روی هم فشردم من هنوز نتونستم به خاطر دروغ

ها و کار هایی که کردم بهش بگم هنوز دارم با خودم کلنجار می‌رم!

ترس از دست دادن سیاوش بیشتر - بیشتر من رو از گفتن حقایق بهش دور می‌کنه.

آيسان گفت:

- خب سیاوش جون بهتره استراحت کنی فردا دوباره میام و تمرین های امروزمون تکرار می‌کنیم!

سیاوش سری تکون داد که آيسان كيف دستيش برداشت و بعد اينكه به من يك چشم غره جانانه رفت از اتاق رفت بيرون، ديگه اين دختره داره شورش درمياره!
خواستم برم دنبالش كه سیاوش دستم گرفت و گفت:

'میشه منو ببری لب ساحل.'

بی خیال آيسان شدم و با مهربونی رو به سیاوش گفتم:

- باشه بزن بریم!

ویلچر سیاوش رو بردم بیرون عمارت وقتی نزدیک ساحل شدیم سیاوش بدون اینکه بهم نگاهی کنه گفت:

- منو ببر جلو کنار آب، می خوام سعی کنم دریا رو حسش کنم!

لبخند محوی میزنم و ویلچرش رو نزدیک آب میبرم که موج های دریا با قدرت به پاهاش خورد، بهش نگاه کردم چشم هاش بسته بود و اروم نفس می کشید!

نمی دونم چرا ولی ضربان قلبم شدت گرفت با عشق بهش خیره شدم من کی اینقدر عاشق این مرد شدم؟

روی ماسه ها کنارش نشستم و به ویلچرش تکیه زدم و اروم زمزمه می کنم:

- آرامشت مثل آرامش قبل از طوفان می مونه؟!!

چشم هام بستم که با لمس شدن دستم توسط دستش چشم هام باز کردم خواستم دستم عقب بکشم که گفت:

- ولم نکن، تو تنها کسی هستی که می خوام داشته باشمش پس لطفا کاری نکن که از دستت بدم، درسته این آرامشم بخاطر طوفانیه که در راهه پس کاری نکن که این دریا طوفانی بشه کاری نکن که همه چیز با خودش غرق کنه و کاری نکن که این دریا خشک بشه!

هیرون از تک به تک کلماتش بودم این مرد از چی حرف میزد منظورش از این حرف ها چیه؟

توی افکارم بودم که با صدای بغض آلود مردونش انگار نفسم
راهش بسته شد!

گفت:

- تو تنها کسی بودی که به زندگیم امید بخشیدی تو با نور خودت
زندگی تاریک منو روشن کردی ولی حالا حس می کنم که اون نور
هم داره به تاریکی میره چرا مانلی؟

شرمنده سر به زیر بردم از اینکه غرور مردونه سیاوش رادمهر در
برابرم خورد شده و به غمی که توی چشم هاشه به حرف هایی که
نشون دهنده احساسی که نسبت بهم داره!

شاید الان وقت گفتن حقایق به سیاوشه...

شب بعد شام میز رو جمع کردم به دستور سیاوش فقط دوتا خدمتکار
موندن و بقیه مرخص کرد که اون دوتا خدمتکار هم مشغول نظافت
طبقه بالا بودن، و من سیاوش تنها بودیم.

به سیاوش نگاه کردم خیلی کلافه بنظر می رسید دیگه باید این قایم
موشک بازی هام تموم کنم حداقل باید سعی خودم کنم که قوی
جسور برای گفتن حقایق به سیاوش باشم

لبخندی زدم و روبه روش ایستادم گفتم:

- نظرت در مورد دوتا قهوه چیه؟

سرش به مبل تکیه داد گفت:

- من نمی خورم اگه خودت می خوای درست کن.

پرو دوباره گفتم:

- به هر حال من درست می کنم تو هم باید بخوری، بعدشم قهوه های من مزش تکه هیچ کجا نمی تونی مثل شو پیدا کنی و به عنوان پرستارت میگم که باید بخوری .

لبخندی که از این همه لجاجتیم کنج لبش نشست خوشحالم کرد ولی حتی یک ثانیه هم نکشید که از روی لبش محو شد.

با صدای بلندی گفت:

- نمی خورم دیگه هم انقدر به چیزی که نمی خوام اصرار نکن!.

توی چشم هام حلقه اشک بسته شد بغض به گلوم چنگ زد دیگه نای بحث کردن باهش رو نداشتم آروم کنارش نشستم و اجازه دادم اشک هام جاری بشن همین طور که صدام می لرزید و بغض بهم فرصت حرف زدن نمی داد گفتم:

- سیا... سیاوش چ... چرا انقدر از... از من... سرد شدی؟

جوابی بهم نداد چشم هاش ازم گرفته بود، دوباره بغض به گلوم فشار آورد از همه چی خسته شده بودم از اتفاق هایی که برام افتاده از این سردی سیاوش دیگه نمی تونستم این بار سنگین به دوش بکشم...

زدم زیر گریه با صدای بلند و در همون حال گفتم:

- سیاوش تورو خدا یه چیزی بگو، سیاوش من دیگه نمی تونم این رفتارت تحمل کنم .. سیاوش... من.. عاشق.. عاشقت شدم.. من دوست دارم!

انگشت اشارش روی لبم گذاشت و با چشم های خیسش بهم خیره شد صدام توی گلوم خفه شد سیاوش واقعا داشت اشک می ریخت انگشتش برداشت و دستم محکم گرفت که ضربان قلبم شدت گرفت...

سرم انداختم پایین نمی دونم از خجالت بود یا از شرمندگی ولی هرچی که بود روی چشم تو چشم شدن با سیاوش بهم نمی داد سیاوش روی دستم رو نوازش کرد که چشم هام رو بستم و قطره های اشک از چشمم جاری شد هنوز بار سنگین خیانت به سیاوش روی دوشم به شدت سنگینی می کرد.

سیاوش گفت:

- مانلی چشمات ازم نگیر بهم نگاه کن لطفا!

آروم سرم بالا آوردم و چشم هام باز کردم که با نگاهش رو به رو شدم اما این نگاهش با نگاه های قبلش فرق داشت توش عشق موج می زد توش بی قراری موج می زد توش نگرانی موج می زد!

گفت:

- مانلی! من نمی دونم کی اینقدر بهت دلبستم فقط همین می دونم که، عاشقتم فقط همین من سیاوش رادمهر بزرگ که با اون عظمتش همه جلوش سر خم می کردن الان حاضره برای تو سر خم کنه» خنده تلخی کرد و ادامه داد» البته نمی دونم تو حاضری با یک آدم فلج زندگی کنی یا نه؟

تند تند اشک هام پاک کردم گفتم:

- تو حالت خوب میشه سیاوش، من حاضرم تا پای جونم کنارت بمونم، منم عاشقتم سیاوش به قدری عاشقتم که نمی تونم بدون وجودت نفس بکشم!

لبخندی زد و همین طور که اشکی از گوشه چشم راهش پیش گرفته بود تو چشم هام خیره شد و بالبخند گفت:

- پس حاضری تا ابد متعلق به من باشی؟

انگار تموم دنیارو بهم داده باشن خواستم بگم می خوام تا آخرین

نفسم مال تو باشم اما، تازه یادم افتاد که با سیاوش اعتمادش چیکار کردم، من بهش نارو زدم من بهش دورغ گفتم وای خدایا من چیکار کردم، با ناراحتی سرم پایین انداختم که لبخند سیاوش با نگرانی محو شد، دستم رو که توی دست های مردونش بود فشرد گفتم:

- چیشده؟ مانلی نمی خوای درکنار من بمونی؟

فوری گفتم:

- نه من بیشتر از هرچیزی بودن در کنار تو رو می خوام.

گفت:

- پس چیشده!؟

الان وقتش بود که تموم حقایق رو برای سیاوش بگم...

توی چشم هاش زوم کردم مردمک چشم هاش می لرزید و بی قراری می کرد دست های سیاوش محکم فشردم گفتم:

- سیاوش من تموم این مدت برای جاسوسی وارد عمارتت شدم!

سیاوش شونه هاش لرزید برای مدت طولانی بهم خیره موند نگرانی استرس داشت خفم می کرد .

نمی دونم چند دقیقه گذشت که با بالاخره صدایش زدم تا به خودش
بیاد:

- سیاوش!

سیاوش چشم هاش پر شد و سر به زیر برد که اشک هاش نبینم با
چشم خودم دیدم که سیاوش با همون جلم شکست

بغض کردم و گفتم:

- سیاوش تو رو جون من قضاوتم نکن بزار حرف بزنم بزار توجیه
کنم خودم رو.

ولی چیزی نگفت امیدم از مرحمت و بخشش سیاوش از دست دادم،
اما با بوسه که که سیاوش روی موهام زد انگار نهالی از امید تو دلم
کاشته شد، با لبخند تلخی همینطور که سعی می کرد جلوی جاری
شدن اشک هاش بگیره گفت:

- بگو فقط بگو بزار اروم بشم!

نفس عمیقی کشیدم می دونستم سیاوش داره خشمش کنترل میکنه باید
از اول تمام ماجرا رو برایش بگم،

شروع کردم اول از یتیم شدنم گفتم بعد از پرورشگاه گفتم و از
مردی گفتم که منو وابسته خودش کرد در حالی که همش بازیم می

داد و منو وارد دنیای بیرون از پرورشگاه کرد، از خانواده ای گفتم که از من فقط ابرو عزت می خواستن از نقشه ها و وارد شدنم به عنوان یک جاسوس در نقش پرستار به عمارت رادمهر گفتم و دزدیدن اون مدارک و دادنشون به مردی که تموم اون مدت با نقشه ازم سو استفاده می کرد و در نهایت عاشق شدنم و این حسی که به سیاوش دارم گفتم.

همین طور که بغض به گلوم چنگ می انداخت گفتم:

- سیاوش منو ببخش من خیلی متاسفم از کاری که کردم، خیلی هم پشیمونم .

سیاوش اشک هام پاک کرد گفت:

- تو بی گناه ترین ادم توی این ماجرا بودی تو هم کم درد نداشتی خیلی بهت سخت گذشته از همه مهم تر اون کسی که این بازی رو باهات کرده باید جواب پس بده!

سرم با شرمندگی پایین انداختم که گفت:

- آخه چطور دلش اومد با احساسات تو اینطوری بازی کنه!

دوباره اشک تو چشم هام جمع شد و گفتم:

- نه سیاوش من کار بدی کردم هرچقدر هم بی گناه باشم بازم به

هر حال راضی شدم مدارک مهم تو رو به دست اون مرد برسونم من خیلی بهت بد کردم.

با حرفی که سیاوش زد متعجب بهش خیره شدم

گفت:

- من می دونستم که تو به عنوان جاسوس وارد عمارتم شدی بهت شک کرده بودم و اون مدارک با پروژه های موفقیت آمیزم عوض کردم یعنی تو کار اشتباهی نکردی و اون مدارک جاش امنه.

با دهن باز خیره به سیاوش شدم، یعنی تموم این مدت سیاوش می دونست که من چه نقشه ای داشتم!

همین طور که صدام می لرزید گفتم:

- پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

سیاوش خیره به چشم هام شد گفت:

- تموم این مدت منتظر بودم که خودت بهم اعتراف کنی، شاید اگه خودم بهت میگفتم نمی تونستم به این راحتی ببخشم!

اشکی از گوشه چشمم سور خورد

گفتم:

- یعنی الان منو بخشیدی؟

لبخندی بهم زد گفت:

- من خیلی وقته بخشیدمت و الانم که خودت حقیقت گفتی دیگه هیچ ناراحتی ندارم ازت، ولی فقط می خوام یک چیزی بدونم اون کسی که این کار باهات کرد و انقدر با من دشمنی داشت که ازت بخواد این کار در حق من کنی، چه کسی بود؟!

آب دهنم محکم قورت دادم

می ترسیدم زبون باز کنم اخه چرا سپهر سیاوش باید انقدر باهم میونه بدی داشته باشند چشم هام بستم لبم بازبونم تر کردم و فقط یک جمله گفتم و همین یک جمله کافی بود که سیاوش رو صد هشتاد درجه عوض کنه!

گفتم:

- سپهر سهرابی

سیاوش برای لحظه هایی پلک نمی زد حتی انگار نفس هم نمی کشید فقط سکوت سیاوش بود و این سکوت چیزی نیست جز سکوت قبل از طوفان...

سیاوش با خشمی که هیچ وقت حتی تصورشم نمی کردم فریاد زد:

- تو با سپهر ارتباط داشتی؟ اون مردی که تو رو این همه مدت بازی داده بود سپهر بود! من بی فکر چطور نفهمیدم، تو اون نقشه کشیدید که منو رسوا کنید آره؟

گفتم:

- سیاوش اونطوری که تو فکر میکنی نیست، گوش کن بهم!.

سیاوش با عصبانیت غیر قابل توصیفی گفت:

- ساکت باش! دیگه نمی خوام صدات بشنوم تو با سپهر دیگه برام فرقی نداری من عاشقت شدم، اما تو تموم این مدت با سپهر بودی! چطور تونستی همزمان وقتی کنارم بودی با سپهر در ارتباط باشی ها؟

با گریه گفتم:

- سیاوش تورو خدا بزار توضیح بدم!

با عصبانیت از روی ویلچرش بلند شد گفت:

- دیگه چیو می خوامی توضیح بدی هرچی بود باید می شنیدم! شنیدم

دیگه بسه حتی یک دقیقه هم نمی‌خوام کنار خودم ببینمت.

ناباور به سیاوشی که روبه روم ایستاده بود خیره شدم، که سرپا شده بود با گریه بغض تیکه تیکه گفتم:

- س..سیا..سیاو..سیاوش!

سیاوش عصبی شد انگار خودش هنوز متوجه اینکه روی پاهاش ایستاده بود نشده بود، دستم محکم کشید و به سمت در خروجی ویلا برد، با گریه دنبال سیاوش کشیده می‌شدم

که از در پرتم کرد بیرون روی آسفالت های خیابون گفت

- برو از اینجا دیگه نمی‌خوام یک لحظه دیگه تو رو اینجا ببینم
برو!

محکم در بست و فقط صدا گریه های من و رعد برق آسمون بود و طولی نکشید که بارون پرشتابی هم شروع به باریدن کرد خودم به سمت در رسوندم با دست هایی مشت شده به در می‌کوبیدم گفتم:

- سیاوش در باز کن بزار حرف بزنم اینطوری قضاوتم نکن خواهش میکنم اینکار باهم نکن من دوست دارم.

ولی هیچ صدایی از اون ور در نمی‌اومد.

اشک هام با دونه های بارون یکی شده بود، سرمایه عجیبی کل
وجودم در بر گرفته بود پشت در نشسته بودم به امید اینکه سیاوش
در بازکنه اما سیاوش از عشقش به من گذشته بود، آره اون دست
هام رو رها کرد، ولم کرد...

دیگه دلم نمی خواست نفس بکشم!

دیگه نمی خواستم به این زندگی ادامه بدم، از روی زمین بلند شدم
آخرین نگاهم به ویلای انداختم و رفتم.
رفتم، اما نمی دونستم دارم کجا میرم، زیر بارون کاملاً خیس شده
بودم، دیگه هیچ کسی برام نمونه بود، تنها بودم تا چند ساعت قبل
درکنار مردی بودم که عاشقانه با کل وجودم می پرستیدمش، اما
الان اونم منو از زندگیش بیرون کرد، ولی به آرزوم رسیدم بالاخره
تونستم سرپا ببینمش یعنی وقتی متوجه بشه که روی پاهای خودش
ایستاده چه واکنشی نشون میده مطمئنم خیلی حیرت زده میشه!

گلوب از بغض بی پایانی که درونش داشت میسوخت و قلبم از این
همه بی انصافی که در حقم شده بود درد می کرد، با صدای بوق
بلند ماشینی دوتا دستام روی سرم گرفتم.

راننده گفت:

- حواست کجاست الان زیر می گرفتم!

هیچی نگفتم کاش زیر این ماشین میمردم و این قدر رنج نمی کشیدم،

به اطرافم نگاه کردم وسط خیابون بودم و اون طرف خیابون یک ایستگاه اتوبوس بود، رفتم سمت ایستگاه اتوبوس داخل ایستگاه نشستم می خواستم کجا برم؟ اخه کجارو داشتم که برم، چشم هام بستم و خودم بغل کردم که صدای مردی نظرم جلب کرد

تهران! تهران! مسافر ای تهران سوار بشن.

تنها پولی که تو جیبم بود در آوردم و بهش نگاهی کردم و فقط یک چیز به فکرم رسید، تنها یک کلمه به ذهنم خطور کرد سیامک!

تنها پولی که داشتم به اون مرد دادم و سوار اتوبوس شدم، تمام مدتی که به تهران برسم فکر می کردم که وقتی رسیدم قرار چی بشه!

فقط یک آدرس گنگ از شرکت پارسیان داشتم که اون وقت ها تو شرکت سهرابی کار می کردم می دونستم، اما وقتی برم اونجا باید چیکار کنم!؟

وقتی به خودم اومدم جلوی شرکت مدلینگ پارسیان بودم رفتم داخل فقط سرم پایین بود که به میز منشی رسیدم داشت تند تند تلفن هارو جواب می داد و وقت رزرو می کرد وقتی متوجه من شد گفت:

- می تونم کمکت کنم؟

سرم بالا آوردم گفتم:

- می خوام سیامک پارسیان ببینم

دختر یک تای ابروش بالا انداخت گفت:

- وقت قبلی داشتی؟

سرم به نشونه منفی تکون دادم
که گفت:

- برات وقت می گیرم آخر هفته دوباره بیا اگه وقت آقای پارسیان خالی بود میگم بیای اگه هم نه موکول میشه به هفته بعدی.

گفتم:

- ولی من الان باید ببینمشون کار خیلی مهمی دارم باهانشون!

دستش برد زیر میز گمونم می خواد حراست خبر کنه و طولی نکشید که دوتا مرد هیکلی با کت شلوار مشکی اومدن به سمتم و از هر دو طرف دست هام گرفتن
که داد زدم:

- ولم کنید خانم لطفاً به سیامک خان بگید من اومدم تا از سپهر و سیاوش انتقام بگیرم لطفاً بهش بگید باید کمک کنه!

نباید اینجوری بشه تنها راهی که برای نجاتم مونده نباید از دست بدم
من باید با سیامک حرف بزنم!

منو به سمت خروجی بزور بردن نمی دونم چپشده که یکبار از این
که منو بندازن بیرون منصرف شدن
یکی از اون مردا هذفیری توی گوشش فشار داد گفت:

- چشم آقا الان میارمش

و بعد به اون یکی مرد اشاره ای کرد و رو به من گفت:

- شانس بهت رو کرده
بعد دستم ول کرد ادامه داد:

- همراه بیا

پشت سرش شروع به حرکت کردم
جلوی اتاقی ایستاد گفت:

- برو داخل

در باز کرد و رفتم داخل سرم پایین انداخته بودم صدای قدم هایی که
بهم نزدیک می شد تنم رو می لرزوند وقتی روبه روم ایستاد با

صدای خشک سردش ترس به جونم افتاد!

گفت:

- میشنوم چی می خواستی بهم بگی که اینطور تو شرکتت سروصدا راه انداختی؟

به خودم جرعت دادم و سرم بالا آوردم وقتی نگاهم به چشم هاش افتاد چیزی از احساس داخل چشم هاش پیدا نکردم...

گفتم:

- به کمکتون نیاز دارم من می خوام کسایی که باعث بانی این حال روزم شدن تقاص پس بدن.

پوزخند صدا داری زد و دست هاش داخل جیب کت مارکش کرد
گفت:

- از دوربین هام دیدم که چه اصراری داشتی منو ببینی ولی اشتباه اومدی اگه می خوای از کسی شکایت کنی باید بری اداره پلیس نه اینجا دختر جون!

گفتم:

- نه من می خوام از سپهر و سیاوش انتقام کار هایی که باهام

کردن بگیرم و به کمکت نیاز دارم لطفاً.

نگاهی بهم کرد گفت:

- چهرت خیلی برام آشناست تو دوست دختر سپهری؟ چرا پس می
خوای از سیاوش انتقام بگیری؟!

دوباره کار هایی که سپهر باهام کرده بود برام تکرار شد و قضاوتی
که سیاوش در حقم کرد دستم از این همه بی عدالتی که در حقم
کردن مشت کردم گفتم:

- داستانش طولانیه!

یک تای ابروش انداخت بالا و بعد از کمی سکوت پشتش بهم کرد
گفت:

- تنها به یک شرط کمکت میکنم!

بعد برگشت به سمتم نگاهی به سر تا پام انداخت گفت:

- اندام ورزیده ای داری، اگه مدلینگ شرکت من تو فرانسه بشی و
هرکاری که بگم انجام بدی شاید بتونم کمکت کنم.

چاره ای جز قبول کردن شرطش نداشتم
قراره زندگیم مسیر دیگه ای رو شروع کنه، شاید این انتقام که در
قالب یک شیرینی منو به اینجا کشوند، می خواد که یک فرصت
دیگه برای انتقام گرفتن از کسایی که در حقم بدی کردن بهم بده.

- قبول میکنم!

پایان فصل اول

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

